

تاکنون
۱۰۰/۴۰۰ نسخه
منتشر شده است.

زیبا بنویسیم

۴

فارسی چهارم دبستان

آموزش خط تحریری

بر اساس کتاب‌های بخوانیم و بنویسیم

رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

نام و نام خانوادگی:

کلاس:

مدرسه:

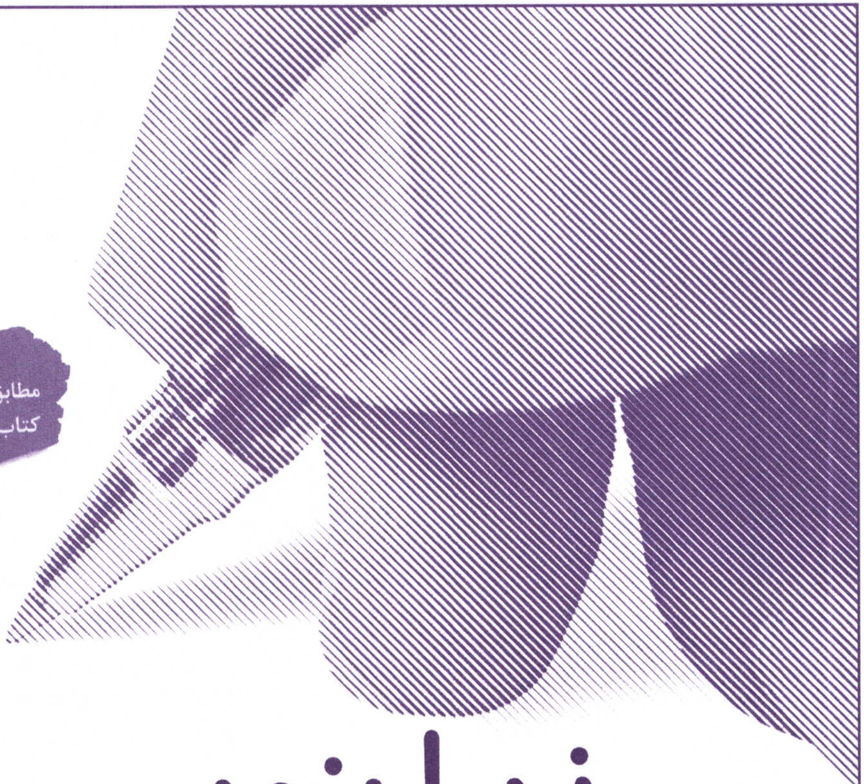
گروه هنر مدرسه

مجری کتاب‌های «زیبا بنویسیم» و «طرح جامع هنر و زیبانویسی»

آماده‌ی دریافت پیشنهادات و انتقادات هنرآموزان و هنرجویان محترم می‌باشد.

www.honaremadreseh.com
honare_madreseh@yahoo.com

بر اساس کتاب های بخوانیم و بنویسیم



مطابق با آخرین اصلاحات
کتاب های درسی در سال
۷-۱۳۸۶

زیبا بنویسیم

۴

فارسی چهارم دبستان

آموزش خط تحریری

رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران

کتابهای بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyani.ir
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (۵خط) دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

زیبا بنویسیم ـ ۴

آموزش خط تحریری (فارسی چهارم دبستان)

رضا تبریزی (وحید)

طراح جلد: کاظم طلایی عکاس: مجتبی صلواتیان

زیر نظر شورای بررسی

چاپ شانزدهم: ۱۳۸۹ تعداد: ۲۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۲ ـ ۵۹۹ ـ ۴۱۷ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 417 - 599 - 2

کد: ۸۱/۶۴۰

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

۳۰۰۰ تومان

تا کنون ۱۰۰/۴۰۰ نسخه منتشر شده است.

تبریزی، رضا، ۱۳۵۱ ـ

آموزش خط تحریری (فارسی چهارم دبستان) / رضا تبریزی (وحید). ــ تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۸۱.

۱۴۴ ص. ــ (زیبا بنویسیم؛ ـ ۴)

ISBN 978-964-417-599-2

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. خط نستعلیق -- کتابهای درسی -- راهنمای آموزشی (ابتدایی). ۲. خوشنویسی -- راهنمای آموزشی (ابتدایی). ۳. خط نستعلیق -- راهنمای آموزشی. الف. عنوان.

۲۲ت۳/آ NK۳۶۳۳ ۷۴۵/۶۱۹فا

کتابخانه ملی ایران ۲۵۲۳۸-۸۱م

سخنی با اولیاء و معلمان

جای بسی سپاس است از خداوند تبارک و تعالی که پیامبر گرامی اسلام، حضرت محمّد مصطفی(ص)، این بهترین معلم را برای بشریت مبعوث فرموده است. و مایهٔ مباهات است برای آنان که نام معلّم بر آنها نهاده شده و می‌توانند پیرو راه آن عزیز باشند و سفارشات آن گرامی وصی بزرگوارش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را برای متعلّمین نقل کنند.

یکی از آن تأکیدها داشتن خط خوش است که می‌تواند رقمی باشد از جمال الهی و زیب و زیور خوشنویسان و آنان که کلامشان را به خطی خوش به نظر دیگران می‌رسانند. خصوصاً آنان که خطشان عروس خطوط اسلامی و جلوهٔ جمیل کلام در نقش، یعنی خط نستعلیق باشد.

اساتید کارآزمودهٔ بسیاری با شیوه‌های مختلف کوشیده‌اند تا مخاطبان خود را با این خط دل‌انگیز آشنا

کرده و کاربرد آن را به آنها بیاموزند ـ چه کوشش زیبایی که توانسته جمال الهی را از نیش قلم آنها جاری سازد و باعث حظّ بصر و آرامش روح و روان هر بینندهٔ اهل قلم و ذوق گردد.

این کتاب نیز یکی از آن کوشش‌هاست که روش‌های دیگری بر روش‌های پیشین افزوده و کار را دلپذیر و آسان‌تر کرده است.

ـ مبنای آموزشی این مجموعه روش (الگوبرداری) وکاربرد صحیح خطّ تحریری است.

ـ اجرای حروف و اتصالات مطابق با اصول و قواعد نستعلیق.

ـ گذاشتن سرمشق در زیر نمونهٔ کم‌رنگ آن که توجّه و تمرکز هنرآموز را بیشتر می‌کند.

ـ پرهیز از اجرای انحناهای موجود در خطّ شکسته.

ـ یکی کردن تکلیف رونویسی و خوشنویسی براساس متن کتاب درسی فارسی.

ـ توصیه برای به کارگیری ابزار مناسب خطّ تحریری.

البته آموزش دلپذیر این خط زمانی قوّت خواهد گرفت که اولیاء و مربیان محترم توجهی بیش از پیش به خط و طرز نوشتن فرزندان و دانش‌آموزان خود داشته باشند، اسباب بدخطی را کنار گذاشته و به آنها توصیه کنند تا با مداد یا روان‌نویسی‌هایی که نوشتن با آنها مستلزم فشار دادن بیش از حد نباشد بهره بگیرند.

در این میان نقش معلمان، خصوصاً آموزگاران محترم دورهٔ ابتدایی بسیار حائز اهمیت است. معلمان گرامی خوش‌خط که اُنسی با نوشتن دارند، تعلیمشان مؤثر و کارآمد است. دیگر معلّمان عزیز را که بهرهٔ اندکی از خوشنویسی دارند توصیه می‌کنیم تا بدین ابزار عالی تعلیم مجهّز شوند و دانش‌آموزان خود را به نوشتن با خطّ خوش چشم‌نواز، ترغیب نمایند و خاطره‌ای نیکو در اذهان آنها باقی بگذارند.

رضا تبریزی (وحید)

از همه مهربان تر

می خواستم همه چیز را درباره ی خدا بدانم. از خانه بیرون رفتم. درختان با برگ های سبز
می خواستم همه چیز را درباره ی خدا بدانم. از خانه بیرون رفتم. درختان با برگ های سبز

و قامت بلند، ایستاده بودند. زیر درختی، گلی تازه شکفته دیدم. گفتم: «چه گل زیبایی!»
و قامت بلند، ایستاده بودند. زیر درختی، گلی تازه شکفته دیدم. گفتم: «چه گل زیبایی!»

گل لبخندی زد و گفت: «من زیبا هستم امّا خدا از همه ی گل ها زیباتر است. او
گل لبخندی زد و گفت: «من زیبا هستم امّا خدا از همه ی گل ها زیباتر است. او

آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه زیباتر است.» نسیم آرام می وزید
آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه زیباتر است.» نسیم آرام می وزید

و دست مهربان خود را بر سر گل ها و برگ ها می کشید. گفتم: «نسیم چه مهربان است!»

و دست مهربان خود را بر سر گل ها و برگ ها می کشید. گفتم: «نسیم چه مهربان است!»

چهره ام را نوازش کرد و گفت: «من مهربانم اما خدا از همه مهربان تر است. او

چهره ام را نوازش کرد و گفت: «من مهربانم اما خدا از همه مهربان تر است. او

آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه مهربان تر است.»

آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه مهربان تر است.»

ناگهان آسمان ابری شد. ابرها به هم پیوستند و باران گرفت. گفتم: «اگر باران

ناگهان آسمان ابری شد. ابرها به هم پیوستند و باران گرفت. گفتم: «اگر باران

بر درختان و دانه ها نمی بارید، آن ها تشنه می ماندند؛ رودها و دریا ها خشک می شدند

بر درختان و دانه ها نمی بارید، آن ها تشنه می ماندند؛ رودها و دریا ها خشک می شدند

و هیچ انسان و حیوانی زنده نمی ماند.» در این هنگام، ابر غرید و گفت: «خدا دوست

و هیچ انسان و حیوانی زنده نمی ماند.» در این هنگام، ابر غرید و گفت: «خدا دوست

انسان هاست. خدا همه ی موجودات را دوست دارد. اگر لطف و محبّت خدا

انسان هاست. خدا همه ی موجودات را دوست دارد. اگر لطف و محبّت خدا

نبود، هیچ ابری نمی بارید.» به خانه برگشتم، پدر و مادرم درباره ی کتابی که خوانده بودند،

نبود، هیچ ابری نمی بارید.» به خانه برگشتم، پدر و مادرم درباره ی کتابی که خوانده بودند،

صحبت می کردند. گفتم: «خوش به حال شما که همه چیز را می دانید.» پدر با مهربانی گفت:

صحبت می کردند. گفتم: «خوش به حال شما که همه چیز را می دانید.» پدر با مهربانی گفت:

«عزیزم، داناتر از همه خداست. او همه چیز را می داند و دوستدار کسانی است که می خواهند

«عزیزم، داناتر از همه خداست. او همه چیز را می داند و دوستدار کسانی است که می خواهند

بدانند، تا زندگی بهتری داشته باشند.»

بدانند، تا زندگی بهتری داشته باشند.»

گفتم: «پدر، نزدیک ترین جایی که بتوانم خدا را در آن پیدا کنم، کجاست؟» به قلب

گفتم: «پدر، نزدیک ترین جایی که بتوانم خدا را در آن پیدا کنم، کجاست؟» به قلب

من اشاره کرد. ناگهان احساس کردم کسی دارد در قلبم در می زند. حالا هر وقت بخواهم

من اشاره کرد. ناگهان احساس کردم کسی دارد در قلبم در می زند. حالا هر وقت بخواهم

خدا را جست و جو کنم یا با او حرف بزنم، خوب می دانم کجا می توانم پیدایش کنم.

خدا را جست و جو کنم یا با او حرف بزنم، خوب می دانم کجا می توانم پیدایش کنم.

دوست بزرگ بچه ها

من کودکی کنجکاو و فعّال بودم. کتاب می خواندم، شعرهای کودکانه می سرودم و به
من کودکی کنجکاو و فعّال بودم. کتاب می خواندم، شعرهای کودکانه می سرودم و به

نقّاشی عشق می ورزیدم. شب ها وقتی همه می خوابیدند، بیدار می ماندم و در اندیشه های
نقّاشی عشق می ورزیدم. شب ها وقتی همه می خوابیدند، بیدار می ماندم و در اندیشه های

دور و درازی فرو می رفتم. من با افکار کودکانه ی خود، راه های تازه ای برای بهتر زیستن
دور و درازی فرو می رفتم. من با افکار کودکانه ی خود، راه های تازه ای برای بهتر زیستن

می جُستم.
می جُستم.

پس از آن که دوره‌ی مکتب را به پایان رساندم، نزد پدرم شاگردی کردم تا حرفه‌ی

پس از آن که دوره‌ی مکتب را به پایان رساندم، نزد پدرم شاگردی کردم تا حرفه‌ی

او را بیاموزم. من از پدر، بنّایی و قنّادی را یاد گرفتم ولی هیچ یک از این کارها، مرا

او را بیاموزم. من از پدر، بنّایی و قنّادی را یاد گرفتم ولی هیچ یک از این کارها، مرا

راضی نمی‌کرد. پدرم برای کار به قفقاز رفته بود. من نیز به آن جا رفتم و در یکی از مدرسه‌هایی که

راضی نمی‌کرد. پدرم برای کار به قفقاز رفته بود. من نیز به آن جا رفتم و در یکی از مدرسه‌هایی که

که به روش جدید اداره می‌شد، برای آموزگاری پذیرفته شدم. سپس به این کار دل

که به روش جدید اداره می‌شد، برای آموزگاری پذیرفته شدم. سپس به این کار دل

بستم و در آن شوق فراوان از خود نشان دادم؛ زیرا دریافته بودم که آموزگاری شغلی

بستم و در آن شوق فراوان از خود نشان دادم؛ زیرا دریافته بودم که آموزگاری شغلی

است که با آن بهتر می توان به جامعه و مردم خدمت کرد.

است که با آن بهتر می توان به جامعه و مردم خدمت کرد.

پس از مدّتی به ایران آمدم تا به میهنم خدمت کنم. در ایران، دریافتم که کودکان پیش

پس از مدّتی به ایران آمدم تا به میهنم خدمت کنم. در ایران، دریافتم که کودکان پیش

از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردان اند یا ذوق و استعداد آن ها در کنج خانه ها

از رفتن به مدرسه یا در کوچه و بازار سرگردان اند یا ذوق و استعداد آن ها در کنج خانه ها

خاموش می شود. به این سبب، به فکر افتادم در تبریز، کودکستانی دایر کنم. این نخستین

خاموش می شود. به این سبب، به فکر افتادم در تبریز، کودکستانی دایر کنم. این نخستین

کودکستانی بود که در ایران دایر شد و من آن را باغچه ی اطفال نامیدم.

کودکستانی بود که در ایران دایر شد و من آن را باغچه ی اطفال نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک کر و لال خود را به باغچه‌ی اطفال آورد و

در همان روزهای نخست، مادری کودک کر و لال خود را به باغچه‌ی اطفال آورد و

گفت: «مدرسه‌های دیگر، فرزندم را نمی‌پذیرند.» او راست می‌گفت؛ زیرا آن‌ها

گفت: «مدرسه‌های دیگر، فرزندم را نمی‌پذیرند.» او راست می‌گفت؛ زیرا آن‌ها

نه تنها نمی‌توانستند به کودک کر و لال خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز

نه تنها نمی‌توانستند به کودک کر و لال خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز

عاجز بودند.

عاجز بودند.

تا آن هنگام، در کشور ما کسی به فکر کودکان کر و لال نیفتاده بود؛ به همین دلیل، ذوق و

تا آن هنگام، در کشور ما کسی به فکر کودکان کر و لال نیفتاده بود؛ به همین دلیل، ذوق و

استعداد شان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک کر و لال را در باغچه ی اطفال

استعداد شان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک کر و لال را در باغچه ی اطفال

نگه داشتم. اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و

نگه داشتم. اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و

نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که با آن

نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که با آن

کودکان کر و لال را باسواد می کنند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را

کودکان کر و لال را باسواد می کنند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را

در کار ابداع الفبای کر و لال ها گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک کر و لال دیگر

در کار ابداع الفبای کر و لال ها گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک کر و لال دیگر

راهم در باغچه‌ی اطفال پذیرفتم.

راهم در باغچه‌ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی‌کردند که فرزندان کر و لالشان، خواندن و نوشتن

اولیای این کودکان هرگز باور نمی‌کردند که فرزندان کر و لالشان، خواندن و نوشتن

بیاموزند ولی در پایان تحصیلی، این کودکان مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

بیاموزند ولی در پایان تحصیلی، این کودکان مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.

روزی که این سه کودک در تبریز امتحان می‌دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از مردمی بود که

روزی که این سه کودک در تبریز امتحان می‌دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از مردمی بود که

به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور کردنی نبود که کودکان کر و لال هم بتوانند

به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور کردنی نبود که کودکان کر و لال هم بتوانند

بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.

بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.

آن چه خواندیم مختصری از شرح حال جبّار باغچه‌بان بود. باغچه‌بان مرد بزرگی بود که با

آن چه خواندیم مختصری از شرح حال جبّار باغچه‌بان بود. باغچه‌بان مرد بزرگی بود که با

قلب روشن و اندیشه‌ی توانای خود، دریچه‌ای از امید به دنیای تیره و خاموش بسیاری

قلب روشن و اندیشه‌ی توانای خود، دریچه‌ای از امید به دنیای تیره و خاموش بسیاری

از کودکان کشور ما باز کرد. او در این کودکان راز نگاهشان خواند و با قوّه‌ی ابتکاری که

از کودکان کشور ما باز کرد. او در این کودکان راز نگاهشان خواند و با قوّه‌ی ابتکاری که

داشت، راهی یافت تا به آنان خواندن و نوشتن و حرف زدن بیاموزد.

داشت، راهی یافت تا به آنان خواندن و نوشتن و حرف زدن بیاموزد.

روشی که او برای آموزش حرف زدن و لب‌خوانی کودکان کرولال به کار برد، از
روشی که او برای آموزش حرف زدن و لب‌خوانی کودکان کرولال به کار برد، از

پیش‌رفته‌ترین روش‌های آموزش کرولال‌هاست.
پیش‌رفته‌ترین روش‌های آموزش کرولال‌هاست.

باغچه‌بان با کوشش بسیار، توانست در تهران مدرسه‌ای بزرگ و زیبا برای کودکان
باغچه‌بان با کوشش بسیار، توانست در تهران مدرسه‌ای بزرگ و زیبا برای کودکان

کرولال بسازد سرگذشت این انسان بزرگ و این دوست بزرگ بچّه‌ها، پیوسته
کرولال بسازد سرگذشت این انسان بزرگ و این دوست بزرگ بچّه‌ها، پیوسته

سرمشق کسانی است که با دست خالی و با اعتماد به خود، با نیروی پشتکار و اراده و صبر
سرمشق کسانی است که با دست خالی و با اعتماد به خود، با نیروی پشتکار و اراده و صبر

وبردباری، می‌خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم میهن خود خدمت کنند و

وبردباری، می‌خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم میهن خود خدمت کنند و

و خدا را از خویش خشنود سازند.

و خدا را از خویش خشنود سازند.

سال های دور از خانه

به نام خدا　　خدمت خواهر مهربانم، گل رخ خانم

به نام خدا　　خدمت خواهر مهربانم، گل رخ خانم

سلام. امیدوارم حال تو، مادر و بابا و بی بی جان و آقاجان خوب باشد. دلم برای

سلام. امیدوارم حال تو، مادر و بابا و بی بی جان و آقاجان خوب باشد. دلم برای

همه ی شما خیلی تنگ شده است. راستی، حال زاغی چه طور است؟ اگر باز شیطانی

همه ی شما خیلی تنگ شده است. راستی، حال زاغی چه طور است؟ اگر باز شیطانی

کرد و خودش را توی کاسه ی آبگوشت آقاجان انداخت و یک سیب زمینی

کرد و خودش را توی کاسه ی آبگوشت آقاجان انداخت و یک سیب زمینی

برداشت و در رفت، او را دعوا نکنید. وقتی خودم آمدم، نصیحتش می کنم که دیگر از این
برداشت و در رفت، او را دعوا نکنید. وقتی خودم آمدم، نصیحتش می کنم که دیگر از این

کارها نکند.
کارها نکند.

وقتی که بابا و مادر، مرا به «مجتمع شبانه روزی راهنمایی» آوردند، خیلی دلم گرفت. تازه
وقتی که بابا و مادر، مرا به «مجتمع شبانه روزی راهنمایی» آوردند، خیلی دلم گرفت. تازه

آن وقت بود که فهمیدم چه خانواده ی خوب و چه روستای باصفایی دارم. آدم وقتی
آن وقت بود که فهمیدم چه خانواده ی خوب و چه روستای باصفایی دارم. آدم وقتی

قدر خانه و خانواده اش را می داند که از آن ها دور شده باشد. ای کاش محمّدآباد،
قدر خانه و خانواده اش را می داند که از آن ها دور شده باشد. ای کاش محمّدآباد،

روستای ما، آن قدر بزرگ بود که در آن یک مدرسه‌ی راهنمایی می ساختند. این جا

روستای ما، آن قدر بزرگ بود که در آن یک مدرسه‌ی راهنمایی می ساختند. این جا

همه‌ی بچّه‌ها از روستاهایی آمده‌اند که مدرسه‌ی راهنمایی ندارند.

همه‌ی بچّه‌ها از روستاهایی آمده‌اند که مدرسه‌ی راهنمایی ندارند.

اوّلین شبی که از شما دور شدم، خیلی به من سخت گذشت. تا صبح خوابم نبرد و به یاد روستای

اوّلین شبی که از شما دور شدم، خیلی به من سخت گذشت. تا صبح خوابم نبرد و به یاد روستای

خودمان بودم. در این جا، تخت‌ها دو طبقه‌اند. نام دوستم که در طبقه‌ی زیر تخت من می خوابد

خودمان بودم. در این جا، تخت‌ها دو طبقه‌اند. نام دوستم که در طبقه‌ی زیر تخت من می خوابد

احمدعلی گل‌کوهی است. او روزهای اوّل مثل من خیلی بی‌تابی می کرد امّا حالا عادت

احمدعلی گل‌کوهی است. او روزهای اوّل مثل من خیلی بی‌تابی می کرد امّا حالا عادت

کرده است و با همه بگو و بخند می کند. ما در این جا، بعد از تمام شدن کلاس ها، دور هم

کرده است و با همه بگو و بخند می کند. ما در این جا، بعد از تمام شدن کلاس ها، دور هم

جمع می شویم و از روستا ها و خانواده های خودمان حرف می زنیم، من چون صدایم خوب

جمع می شویم و از روستا ها و خانواده های خودمان حرف می زنیم، من چون صدایم خوب

است، شعری را که آقاجان یادم داده است، می خوانم:

است، شعری را که آقاجان یادم داده است، می خوانم:

خداوندا دلُم یاد وطن کرد　　نمی دونُم وطن کی یاد من کرد

خداوندا دلُم یاد وطن کرد　　نمی دونُم وطن کی یاد من کرد

نمی دونُم پدر بید یا برادر　　خوشش باشه هر اون که یاد من کرد

نمی دونُم پدر بید یا برادر　　خوشش باشه هر اون که یاد من کرد

لهجه‌ی بچّه‌های این‌جا باهم تفاوت دارد ولی همه باهم دوستیم و کم‌کم داریم مثل یک
لهجه‌ی بچّه‌های این‌جا باهم تفاوت دارد ولی همه باهم دوستیم و کم‌کم داریم مثل یک

خانواده‌ی بزرگ می‌شویم. راستی، این احمدعلی گل‌کوهی تمام نان‌های روغنی مرا
خانواده‌ی بزرگ می‌شویم. راستی، این احمدعلی گل‌کوهی تمام نان‌های روغنی مرا

خورده امّا قول داده است که از روستای خودشان برایم جوز قند بیاورد.
خورده امّا قول داده است که از روستای خودشان برایم جوز قند بیاورد.

خواهر خوبم، قدر خانه و خانواده را بدان و خوب درس بخوان.
خواهر خوبم، قدر خانه و خانواده را بدان و خوب درس بخوان.

بعد هم دعا کن در روستای ما یک مدرسه‌ی راهنمایی باز بشود تا من پیش شما برگردم.
بعد هم دعا کن در روستای ما یک مدرسه‌ی راهنمایی باز بشود تا من پیش شما برگردم.

از طرف من به همه سلام برسان. (برادرت، عبدالله حاج آبادی)

به نام خدا

برادرِ عزیزم، عبدالله جان

به نام خدا

برادرِ عزیزم، عبدالله جان

سلام. نامه‌ات رسید. حال همه‌ی ما خوب است و به تو سلام می‌رسانیم. حال زاغی

سلام. نامه‌ات رسید. حال همه‌ی ما خوب است و به تو سلام می‌رسانیم. حال زاغی

هم خوب است. می‌دانم که دور از خانواده به تو خوش نمی‌گذرد امّا به قول بابا، اگر آدم

هم خوب است. می‌دانم که دور از خانواده به تو خوش نمی‌گذرد امّا به قول بابا، اگر آدم

بخواهد در زندگی پیشرفت داشته باشد، باید سختی‌ها را تحمّل کند. راستی، برایت یک خبر

بخواهد در زندگی پیشرفت داشته باشد، باید سختی‌ها را تحمّل کند. راستی، برایت یک خبر

خوش دارم؛ قرار است به زودی در این جا یک مدرسه‌ی راهنمایی باز کنند.

خوش دارم؛ قرار است به زودی در این جا یک مدرسه‌ی راهنمایی باز کنند.

آن وقت بچّه‌ها از چهار روستای نزدیک به هم، به روستای ما می‌آیند و درس می‌خوانند.

آن وقت بچّه‌ها از چهار روستای نزدیک به هم، به روستای ما می‌آیند و درس می‌خوانند.

بابا می‌گوید: «عیب کار این است که اهالی هر چهار روستا می‌خواهند مدرسه در

بابا می‌گوید: «عیب کار این است که اهالی هر چهار روستا می‌خواهند مدرسه در

روستای آن‌ها باشد تا بچّه‌هایشان سختی نکشند.» آقاجان هم به شوخی می‌گوید:

روستای آن‌ها باشد تا بچّه‌هایشان سختی نکشند.» آقاجان هم به شوخی می‌گوید:

«خوب است مدرسه را توی بیابان، بین چهار روستا بسازند تا هیچ کس گله نکند.»

«خوب است مدرسه را توی بیابان، بین چهار روستا بسازند تا هیچ کس گله نکند.»

اگر در این جا مدرسه‌ی راهنمایی باز شود، تو هم می‌آیی پیش ما می‌مانی. من هم دو سال

اگر در این جا مدرسه‌ی راهنمایی باز شود، تو هم می‌آیی پیش ما می‌مانی. من هم دو سال

دیگر همین جا درس می‌خوانم. حالا هم گرچه از ما دوری، به قول آقاجان:

دیگر همین جا درس می‌خوانم. حالا هم گرچه از ما دوری، به قول آقاجان:

کسی که با کسی دل داد و دل بست — به آسونی نمی‌تونه کشه دست

کسی که با کسی دل داد و دل بست — به آسونی نمی‌تونه کشه دست

اگر آمد شدن را ره ببندد — همون راه محبّت کی توان بست؟

اگر آمد شدن را ره ببندد — همون راه محبّت کی توان بست؟

(خواهرت، گل‌رخ هاجرآبادی) — هوشنگ مرادی کرمانی

(خواهرت، گل‌رخ هاجرآبادی) — هوشنگ مرادی کرمانی

کودکان حق دارند که ...

کودکان را دوست بدارید و با آنان مهربان باشید و اگر به آنان وعده دادید حتماً وفا کنید.

کودکان را دوست بدارید و با آنان مهربان باشید و اگر به آنان وعده دادید حتماً وفا کنید.

پیامبر اسلام (صلّی الله علیه و آله)

پیامبر اسلام (صلّی الله علیه و آله)

کودکان حق دارند با فرهنگ کشورهای دیگر آشنا شوند و با همه‌ی کودکان جهان، در زمینه‌ی

کودکان حق دارند با فرهنگ کشورهای دیگر آشنا شوند و با همه‌ی کودکان جهان، در زمینه‌ی

صلح و دوستی همکاری کنند. هر کودک حق دارد آزادانه فکر خود را به دیگران بگوید، بنویسد و از نظرهای

صلح و دوستی همکاری کنند. هر کودک حق دارد آزادانه فکر خود را به دیگران بگوید، بنویسد و از نظرهای

دیگران بهره‌مند شود؛ به شرط آن که حقوق دیگران را محترم شمارد. هیچ کس حق ندارد کودکان را به

دیگران بهره‌مند شود؛ به شرط آن که حقوق دیگران را محترم شمارد. هیچ کس حق ندارد کودکان را به

کارهایی وادارد که مناسب سنّ آن‌ها نیست. باید شرایط مناسبی ایجاد کرد که کودکان بتوانند

کارهایی وادارد که مناسب سنّ آن‌ها نیست. باید شرایط مناسبی ایجاد کرد که کودکان بتوانند

محیط و طبیعت اطراف خود را بشناسند و برای حفظ محیط زیست خود تلاش کنند. بخشی از پیمان جهانی حقوق کودک

محیط و طبیعت اطراف خود را بشناسند و برای حفظ محیط زیست خود تلاش کنند. بخشی از پیمان جهانی حقوق کودک

می‌دانیم که کودکان سرمایه‌های اصلی هر کشورند. آنان آینده‌ی کشور خود را می‌سازند و سبب

می‌دانیم که کودکان سرمایه‌های اصلی هر کشورند. آنان آینده‌ی کشور خود را می‌سازند و سبب

پیشرفت آن می‌شوند امّا وقتی در کشوری جنگ می‌شود یا سیل به راه می‌افتد یا زلزله می‌آید

پیشرفت آن می‌شوند امّا وقتی در کشوری جنگ می‌شود یا سیل به راه می‌افتد یا زلزله می‌آید

کودکان بیشتر از همه صدمه می بینند؛ زیرا نمی توانند به تنهایی، با رنج ها و مشکلات مبارزه کنند.

کودکان بیشتر از همه صدمه می بینند؛ زیرا نمی توانند به تنهایی، با رنج ها و مشکلات مبارزه کنند.

برای کمک به این کودکان آسیب دیده، سازمان های گوناگونی به وجود آمده اند که

برای کمک به این کودکان آسیب دیده، سازمان های گوناگونی به وجود آمده اند که

معروف ترین آن ها یونیسف نام دارد. یونیسف یک سازمان جهانی وابسته به سازمان

معروف ترین آن ها یونیسف نام دارد. یونیسف یک سازمان جهانی وابسته به سازمان

ملل متّحد است. این سازمان تلاش می کند تا کودکان محروم و عقب مانده، زندگی

ملل متّحد است. این سازمان تلاش می کند تا کودکان محروم و عقب مانده، زندگی

بهتری داشته باشند، اکنون کودکان محروم جهان می پرسند که آیا سازمان ملل توانسته

بهتری داشته باشند، اکنون کودکان محروم جهان می پرسند که آیا سازمان ملل توانسته

است وظایف خود را به خوبی انجام دهد؟ آیا به وعده های خود عمل کرده است؟ یکی
است وظایف خود را به خوبی انجام دهد؟ آیا به وعده های خود عمل کرده است؟ یکی

دیگر از سازمان های مهمّ وابسته به سازمان ملل متّحد، یونسکو نام دارد. یونسکو یک
دیگر از سازمان های مهمّ وابسته به سازمان ملل متّحد، یونسکو نام دارد. یونسکو یک

سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی است. در حال حاضر، بیشتر کشورهای جهان ـ از جمله
سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی است. در حال حاضر، بیشتر کشورهای جهان ـ از جمله

ایران ـ عضو سازمان ملل متّحدند. کشور ما ایران، همواره پیشتاز صلح و دوستی و همکاری بوده
ایران ـ عضو سازمان ملل متّحدند. کشور ما ایران، همواره پیشتاز صلح و دوستی و همکاری بوده

است. در سال های اخیر، جمهوری اسلامی ایران گفت وگوی تمدّن ها را پیشنهاد کرد که
است. در سال های اخیر، جمهوری اسلامی ایران گفت وگوی تمدّن ها را پیشنهاد کرد که

جهانیان از آن استقبال کردند. این را هم بدانید که حدود هشت صد سال پیش،

جهانیان از آن استقبال کردند. این را هم بدانید که حدود هشت صد سال پیش،

سعدی شیرازی، شاعر بزرگ ایرانی، ما را به همکاری، همدلی و هم دردی با دیگران

سعدی شیرازی، شاعر بزرگ ایرانی، ما را به همکاری، همدلی و هم دردی با دیگران

دعوت کرده و این سروده ی او، اکنون زینت بخش سازمان ملل متّحد است:

دعوت کرده و این سروده ی او، اکنون زینت بخش سازمان ملل متّحد است:

بنی آدم اعضای یک پیکرند   که در آفرینش ز یک گوهرند

بنی آدم اعضای یک پیکرند   که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار   دگر عضوها را نماند قرار

چو عضوی به درد آورد روزگار   دگر عضوها را نماند قرار

جهان پهلوان

در مراسم گشایش بازی های المپیک، در ورزشگاه، جای سوزن انداختن نبود. مردمی که

در مراسم گشایش بازی های المپیک، در ورزشگاه، جای سوزن انداختن نبود. مردمی که

به مسابقه های ورزشی علاقه داشتند، از همه ی کشورهای دنیا گرد آمده بودند. ورزش کاران

به مسابقه های ورزشی علاقه داشتند، از همه ی کشورهای دنیا گرد آمده بودند. ورزش کاران

کشورهای گوناگون، به ترتیب حروف الفبا، پشت سر ورزش کاران یونانی رژه رفتند.

کشورهای گوناگون، به ترتیب حروف الفبا، پشت سر ورزش کاران یونانی رژه رفتند.

آخرین گروه که ورزش کاران کشور میزبان بودند نیز از برابر تماشاچیان گذشتند. در این هنگام

آخرین گروه که ورزش کاران کشور میزبان بودند نیز از برابر تماشاچیان گذشتند. در این هنگام

شیپوری به صدا درآمد. دونده‌ای در لباس سفید ورزشی، با مشعلی روشن وارد میدان

شیپوری به صدا درآمد. دونده‌ای در لباس سفید ورزشی، با مشعلی روشن وارد میدان

شد. او در میان تشویق تماشاچیان، به سوی آتشدان المپیک رفت و آن را روشن کرد.

شد. او در میان تشویق تماشاچیان، به سوی آتشدان المپیک رفت و آن را روشن کرد.

به این ترتیب، بعد از چهار سال، یکی دیگر از بازی‌های المپیک آغاز شد تا ورزش‌کاران

به این ترتیب، بعد از چهار سال، یکی دیگر از بازی‌های المپیک آغاز شد تا ورزش‌کاران

نیروی جسم و روح خود را آزمایش کنند. هم‌چنین، برادروار، با هم به رقابت بپردازند و راه

نیروی جسم و روح خود را آزمایش کنند. هم‌چنین، برادروار، با هم به رقابت بپردازند و راه

و رسم زندگی گروهی و همکاری با یک‌دیگر را بیاموزند.

و رسم زندگی گروهی و همکاری با یک‌دیگر را بیاموزند.

آن سال، کشتی‌گیر جوانی از ایران، در این مسابقه‌ها شرکت کرده بود. وقتی نام او را

آن سال، کشتی‌گیر جوانی از ایران، در این مسابقه‌ها شرکت کرده بود. وقتی نام او را

برای شروع مسابقه اعلام کردند صدای صلوات تماشاچیان ایرانی، سالن کشتی را

برای شروع مسابقه اعلام کردند صدای صلوات تماشاچیان ایرانی، سالن کشتی را

پر کرد. او به نشانه‌ی احترام، دست خود را به گوشه‌ی تشک کشتی زد و بر لب‌ها و پیشانی

پر کرد. او به نشانه‌ی احترام، دست خود را به گوشه‌ی تشک کشتی زد و بر لب‌ها و پیشانی

خود گذاشت. سپس، نام خدا را بر زبان آورد و به روی تشک رفت. با سوت داور

خود گذاشت. سپس، نام خدا را بر زبان آورد و به روی تشک رفت. با سوت داور

دو پهلوان به هم پیچیدند. در همان لحظه‌های اوّل، «دوبنده»های آن‌ها از شدّت عرق

دو پهلوان به هم پیچیدند. در همان لحظه‌های اوّل، «دوبنده»های آن‌ها از شدّت عرق

به تنشان چسبید. تماشاچیانی که در سالن بودند، آن دو را تشویق می‌کردند. از گوشه‌ای،

به تنشان چسبید. تماشاچیانی که در سالن بودند، آن دو را تشویق می‌کردند. از گوشه‌ای،

فریاد «ایران، ایران» به پهلوان ایرانی نیرو می‌داد. او می‌دانست که با حریف قدرتمندی

فریاد «ایران، ایران» به پهلوان ایرانی نیرو می‌داد. او می‌دانست که با حریف قدرتمندی

روبه‌رو است و نباید فرصت را از دست بدهد.

روبه‌رو است و نباید فرصت را از دست بدهد.

پهلوان بزرگ ایرانی با قدرت، شجاعت و جوانمردی، حریف خود را «ضربه فنی» کرد و

پهلوان بزرگ ایرانی با قدرت، شجاعت و جوانمردی، حریف خود را «ضربه فنی» کرد و

پشتش را به خاک رساند. سپس داور، دست پهلوان ایرانی را گرفت و بالا برد و او را

پشتش را به خاک رساند. سپس داور، دست پهلوان ایرانی را گرفت و بالا برد و او را

«برنده» اعلام کرد. ایرانیانی که در سالن بودند، سراز پا نمی‌شناختند. آنان پهلوان پیروز ایرانی

«برنده» اعلام کرد. ایرانیانی که در سالن بودند، سراز پا نمی‌شناختند. آنان پهلوان پیروز ایرانی

غلامرضا تختی، را روی دوش گرفتند و دور سالن گرداندند. وقتی پرچم ایران به نشانه‌ی پیروزی

غلامرضا تختی، را روی دوش گرفتند و دور سالن گرداندند. وقتی پرچم ایران به نشانه‌ی پیروزی

پهلوان ایرانی بالا رفت و او مدال طلا گرفت، بار دیگر نام ایران در تمام دنیا زنده شد.

پهلوان ایرانی بالا رفت و او مدال طلا گرفت، بار دیگر نام ایران در تمام دنیا زنده شد.

غلامرضا تختی، مظهر مهربانی و آزادگی، یکی از بزرگ‌ترین پهلوانان و ورزشکاران ایرانی

غلامرضا تختی، مظهر مهربانی و آزادگی، یکی از بزرگ‌ترین پهلوانان و ورزشکاران ایرانی

است. او به ورزشکاران ایرانی آموخت که پهلوان بودن، مهم‌تر از قهرمان شدن است.

است. او به ورزشکاران ایرانی آموخت که پهلوان بودن، مهم‌تر از قهرمان شدن است.

تختی در دورانی که کشتی می گرفت، چند بار شکست خورد امّا نا امید نشد. او به همه یاد داد که

تختی در دورانی که کشتی می گرفت، چند بار شکست خورد امّا نا امید نشد. او به همه یاد داد که

هر شکست می تواند مقدّمه ی یک پیروزی بزرگ باشد؛ زیرا می توان از آن درس گرفت

هر شکست می تواند مقدّمه ی یک پیروزی بزرگ باشد؛ زیرا می توان از آن درس گرفت

و برای پیروز شدن کوشید.

و برای پیروز شدن کوشید.

برف خجالت

«قلی» پسری خجالتی و کم رو بود. این را همه ی مردم ده می دانستند. چون هر موقع به خانه ی

«قلی» پسری خجالتی و کم رو بود. این را همه ی مردم ده می دانستند. چون هر موقع به خانه ی

آن ها می رفتند او خودش را پشت پرده، یا داخل اتاق یا انباری قایم می کرد. بعضی وقت ها

آن ها می رفتند او خودش را پشت پرده، یا داخل اتاق یا انباری قایم می کرد. بعضی وقت ها

هم خودش را به خواب می زد و آن قدر پلک هایش را بسته نگاه می داشت تا مهمان ها می رفتند.

هم خودش را به خواب می زد و آن قدر پلک هایش را بسته نگاه می داشت تا مهمان ها می رفتند.

پدر و مادر قلی از کم رویی پسرشان خیلی ناراحت بودند، زیرا قلی تنهای تنها بود و حتّی یک

پدر و مادر قلی از کم رویی پسرشان خیلی ناراحت بودند، زیرا قلی تنهای تنها بود و حتّی یک

هم بازی هم نداشت. در یکی از روزهای سرد زمستان، مادربزرگ قلی به خانه‌ی آن‌ها آمد.

هم بازی هم نداشت. در یکی از روزهای سرد زمستان، مادربزرگ قلی به خانه‌ی آن‌ها آمد.

قلی مادربزرگش را خیلی خیلی دوست داشت، امّا حتّی از او هم خجالت می‌کشید. آن روز

قلی مادربزرگش را خیلی خیلی دوست داشت، امّا حتّی از او هم خجالت می‌کشید. آن روز

قلی تا مدّت‌ها سرش را از زیر پتو بیرون نمی‌آورد. تا این که بالاخره مادربزرگ جلو رفت و

قلی تا مدّت‌ها سرش را از زیر پتو بیرون نمی‌آورد. تا این که بالاخره مادربزرگ جلو رفت و

او را بوسید. مادربزرگ قلی هم خیلی ناراحت بود. او دوست نداشت نوه‌ی عزیزش

او را بوسید. مادربزرگ قلی هم خیلی ناراحت بود. او دوست نداشت نوه‌ی عزیزش

گوشه‌گیر و کم‌رو باشد. او تصمیم گرفت هر طور شده مشکل کم‌رویی قلی را حل کند. آن

گوشه‌گیر و کم‌رو باشد. او تصمیم گرفت هر طور شده مشکل کم‌رویی قلی را حل کند. آن

روز مادربزرگ نقشه‌اش را با پدر و مادر قلی در میان گذاشت. فردای آن روز، صبح

روز مادربزرگ نقشه‌اش را با پدر و مادر قلی در میان گذاشت. فردای آن روز، صبح

زود مادربزرگ منتظر شد که قلی خجالتی از خواب بیدار شود. وقتی قلی آرام و آهسته

زود مادربزرگ منتظر شد که قلی خجالتی از خواب بیدار شود. وقتی قلی آرام و آهسته

سلام کرد و سر سفره‌ی صبحانه نشست، مادربزرگ رو به پسر و عروسش کرد و گفت: «توی

سلام کرد و سر سفره‌ی صبحانه نشست، مادربزرگ رو به پسر و عروسش کرد و گفت: «توی

ده بالا یک متر برف آمده بود، امّا می‌دانید که من فقط به خاطر قلی جان از ده بالا آمده‌ام

ده بالا یک متر برف آمده بود، امّا می‌دانید که من فقط به خاطر قلی جان از ده بالا آمده‌ام

این جا.» مادر و پدر قلی با تعجّب پرسیدند: «برای قلی، مگر قلی چی شده؟»

این جا.» مادر و پدر قلی با تعجّب پرسیدند: «برای قلی، مگر قلی چی شده؟»

مادربزرگ در حالی که موهای قلی را نوازش می کرد گفت: «مگر یادتان رفته فردا چه روز مهمّی

مادربزرگ در حالی که موهای قلی را نوازش می کرد گفت: «مگر یادتان رفته فردا چه روز مهمّی

است؟ شما خودتان بزرگ شده اید و فراموش کرده اید که در یک چنین روزهایی خجالت

است؟ شما خودتان بزرگ شده اید و فراموش کرده اید که در یک چنین روزهایی خجالت

بچّه ها می ریزد. خود تو پسرم، وقتی به سنّ و سال قلی بودی، خیلی خجالتی و کم حرف بودی. امّا

بچّه ها می ریزد. خود تو پسرم، وقتی به سنّ و سال قلی بودی، خیلی خجالتی و کم حرف بودی. امّا

همین روزها خجالت تو هم مثل برف آب شد و به زمین ریخت.»

همین روزها خجالت تو هم مثل برف آب شد و به زمین ریخت.»

قلی با تعجّب به حرف های مادربزرگش گوش می کرد. نمی دانست چه بگوید. خودش هم خیلی

قلی با تعجّب به حرف های مادربزرگش گوش می کرد. نمی دانست چه بگوید. خودش هم خیلی

دلش می خواست از دست این خجالت لعنتی راحت شود، امّا نمی دانست چگونه؟

دلش می خواست از دست این خجالت لعنتی راحت شود، امّا نمی دانست چگونه؟

صبح زود «قلی خجالتی» از خواب بیدار شد، جلوی آینه اتاقش ایستاد تا ببیند آیا قیافه اش تغییری

صبح زود «قلی خجالتی» از خواب بیدار شد، جلوی آینه اتاقش ایستاد تا ببیند آیا قیافه اش تغییری

کرده است. حتّی به دست ها و پاهایش نگاه کرد، امّا هیچ چیز عوض نشده بود. در همین موقع بود که

کرده است. حتّی به دست ها و پاهایش نگاه کرد، امّا هیچ چیز عوض نشده بود. در همین موقع بود که

مادربزرگ صدایش زد: ـ قلی جان! چای و صبحانه ات را بخور. باید به ده بالا بروی و برای

مادربزرگ صدایش زد: ـ قلی جان! چای و صبحانه ات را بخور. باید به ده بالا بروی و برای

مرغ ها و پرنده هایم غذا ببری. وقتی سه روز به آن جا رفتی، خود به خود خجالت هایت می ریزد.

مرغ ها و پرنده هایم غذا ببری. وقتی سه روز به آن جا رفتی، خود به خود خجالت هایت می ریزد.

بعد مادربزرگ، قابلمه‌ای را پر از جو و ارزن کرد و از گوشه‌ی حیاط یک مشت برف گلوله کرد

بعد مادربزرگ، قابلمه‌ای را پر از جو و ارزن کرد و از گوشه‌ی حیاط یک مشت برف گلوله کرد

و روی در قابلمه گذاشت و به قلی گفت: «قلی جان، هر موقع این گلوله‌ی برف کاملاً آب

و روی در قابلمه گذاشت و به قلی گفت: «قلی جان، هر موقع این گلوله‌ی برف کاملاً آب

شد، علامت این است که خجالت‌های تو هم آب شده و ریخته... امّا پسرم، عجله نداشته

شد، علامت این است که خجالت‌های تو هم آب شده و ریخته... امّا پسرم، عجله نداشته

باش و یادت باشد که تا سه روز وقت داری.»

باش و یادت باشد که تا سه روز وقت داری.»

قلی قابلمه‌ی پر از دانه را گرفت و راه افتاد. توی راه، مردها، زن‌ها، بچّه‌ها و فامیل‌ها از کنار

قلی قابلمه‌ی پر از دانه را گرفت و راه افتاد. توی راه، مردها، زن‌ها، بچّه‌ها و فامیل‌ها از کنار

او می گذشتند و از او احوال پرسی می کردند. امّا قلی سرش را پایین می انداخت و با هیچ کس

او می گذشتند و از او احوال پرسی می کردند. امّا قلی سرش را پایین می انداخت و با هیچ کس

حرف نمی زد. یک ساعت بعد، قلی به ده بالا رسید. نگاهی به گلوله ی برفی روی قابلمه

حرف نمی زد. یک ساعت بعد، قلی به ده بالا رسید. نگاهی به گلوله ی برفی روی قابلمه

کرد و دید هنوز سر جای خودش باقی مانده است. دانه ها را جلوی پرنده ها و مرغ های مادربزرگ

کرد و دید هنوز سر جای خودش باقی مانده است. دانه ها را جلوی پرنده ها و مرغ های مادربزرگ

ریخت، ظرف آبشان را پر از آب کرد و به طرف خانه راه افتاد. مادربزرگ به محض رسیدن

ریخت، ظرف آبشان را پر از آب کرد و به طرف خانه راه افتاد. مادربزرگ به محض رسیدن

قلی خجالتی، او را بوسید و گفت: «عجله نکن قلی جان، هنوز دو روز دیگر وقت داری.»

قلی خجالتی، او را بوسید و گفت: «عجله نکن قلی جان، هنوز دو روز دیگر وقت داری.»

روز دوم، مادربزرگ قابلمه غذای پرنده‌هایش را پر از برنج پخته‌ی گرم کرد. دوباره از گوشه‌ی

روز دوم، مادربزرگ قابلمه غذای پرنده‌هایش را پر از برنج پخته‌ی گرم کرد. دوباره از گوشه‌ی

حیاط یک گلوله برفی برداشت و گذاشت روی قابلمه. قلی را بوسید و او را روانه‌ی ده بالا

حیاط یک گلوله برفی برداشت و گذاشت روی قابلمه. قلی را بوسید و او را روانه‌ی ده بالا

کرد. قلی توی راه، زن‌ها، بچّه‌ها، دوستانش و مردم ده را می‌دید. آن‌ها وقتی به او می‌رسیدند

کرد. قلی توی راه، زن‌ها، بچّه‌ها، دوستانش و مردم ده را می‌دید. آن‌ها وقتی به او می‌رسیدند

حال پدر و مادرش را می‌پرسیدند. قلی دوست داشت جواب سلامشان را بدهد و به

حال پدر و مادرش را می‌پرسیدند. قلی دوست داشت جواب سلامشان را بدهد و به

آن‌ها بگوید که حال همگی آن‌ها خوب است، امّا خجالت می‌کشید حرف بزند. یک

آن‌ها بگوید که حال همگی آن‌ها خوب است، امّا خجالت می‌کشید حرف بزند. یک

ساعت گذشت. قلی به ده بالا، به خانه‌ی مادربزرگش، رسید. قابلمه‌ی غذا را جلوی پله‌های

ساعت گذشت. قلی به ده بالا، به خانه‌ی مادربزرگش، رسید. قابلمه‌ی غذا را جلوی پله‌های

مادربزرگش گذاشت. ناگهان چشمش به گلوله‌ی برفی افتاد که خیلی خیلی کوچک‌تر شده بود و

مادربزرگش گذاشت. ناگهان چشمش به گلوله‌ی برفی افتاد که خیلی خیلی کوچک‌تر شده بود و

زیر آن آب جمع شده بود. موقع برگشتن، قلی تمام راه، تا خانه را دوید. وقتی به خانه‌شان

زیر آن آب جمع شده بود. موقع برگشتن، قلی تمام راه، تا خانه را دوید. وقتی به خانه‌شان

رسید مادربزرگش را دید که به انتظار آمدن او جلوی در ایستاده است. او لبخندی به قلی زد و

رسید مادربزرگش را دید که به انتظار آمدن او جلوی در ایستاده است. او لبخندی به قلی زد و

گفت: «قلی جان، امشب زودتر بخواب. فردا آخرین روز است و مهم‌ترین روز. باید

گفت: «قلی جان، امشب زودتر بخواب. فردا آخرین روز است و مهم‌ترین روز. باید

هرطور که شده همه ی خجالت های تو فردا آب شود و بریزد... روز سوم قلی زودتر از روزهای

هرطور که شده همه ی خجالت های تو فردا آب شود و بریزد... روز سوم قلی زودتر از روزهای

دیگر بیدار شد. مادربزرگ کنار سماور نشسته بود. وقتی قلی را دید، برای او یک استکان چای

دیگر بیدار شد. مادربزرگ کنار سماور نشسته بود. وقتی قلی را دید، برای او یک استکان چای

ریخت. بعد ظرف غذای پرنده ها را پر از غذای داغ کرد و یک گلوله ی برفی روی در آن

ریخت. بعد ظرف غذای پرنده ها را پر از غذای داغ کرد و یک گلوله ی برفی روی در آن

گذاشت و به دست قلی داد. قلی از پدر و مادر و مادربزرگش خداحافظی کرد و راه افتاد.

گذاشت و به دست قلی داد. قلی از پدر و مادر و مادربزرگش خداحافظی کرد و راه افتاد.

آن روز قلی علاوه بر مردم ده، پسرعمویش را هم دید. پسرعمو به قلی خجالتی سلام کرد.

آن روز قلی علاوه بر مردم ده، پسرعمویش را هم دید. پسرعمو به قلی خجالتی سلام کرد.

قلی با صدای بسیار ضعیف و آهسته جواب سلام او را داد. پسرعمو هم می خواست به ده

قلی با صدای بسیار ضعیف و آهسته جواب سلام او را داد. پسرعمو هم می خواست به ده

بالا برود. قلی خیلی دلش می خواست به او بگوید که دوست دارد با او همراه شود. امّا

بالا برود. قلی خیلی دلش می خواست به او بگوید که دوست دارد با او همراه شود. امّا

خجالت می کشید. تا این که نگاهش به گلوله‌ی برفی افتاد که بسیار کوچک شده بود.

خجالت می کشید. تا این که نگاهش به گلوله‌ی برفی افتاد که بسیار کوچک شده بود.

پسرعمو از او پرسید که کجا می رود و قلی هم در جواب او گفت که به خانه‌ی مادربزرگش می رود.

پسرعمو از او پرسید که کجا می رود و قلی هم در جواب او گفت که به خانه‌ی مادربزرگش می رود.

قلی تمام سعی و تلاش خودش را کرد تا این جمله را به پسرعمویش بگوید: «بیا با هم برویم... باشه..»

قلی تمام سعی و تلاش خودش را کرد تا این جمله را به پسرعمویش بگوید: «بیا با هم برویم... باشه..»

سپس آن دو با هم به خانه‌ی مادربزرگ در ده بالا رفتند. به پرنده‌های مادربزرگ غذا دادند و

سپس آن دو با هم به خانه‌ی مادربزرگ در ده بالا رفتند. به پرنده‌های مادربزرگ غذا دادند و

برگشتند. قلی ناگهان به یاد گلوله‌ی برف افتاد، اما هرچه دنبال آن گشت آن را پیدا نکرد.

برگشتند. قلی ناگهان به یاد گلوله‌ی برف افتاد، اما هرچه دنبال آن گشت آن را پیدا نکرد.

فقط مقدار زیادی آب روی در قابلمه جمع شده بود. قلی با خوش حالی مطمئن شد که گلوله‌ی

فقط مقدار زیادی آب روی در قابلمه جمع شده بود. قلی با خوش حالی مطمئن شد که گلوله‌ی

برفی آب شده و خجالت‌هایش ریخته است. او دوان دوان به طرف خانه‌شان رفت.

برفی آب شده و خجالت‌هایش ریخته است. او دوان دوان به طرف خانه‌شان رفت.

خیلی خوش حال بود، آن قدر که دلش می‌خواست توی راه هر کس را که می‌بیند به او بگوید که

خیلی خوش حال بود، آن قدر که دلش می‌خواست توی راه هر کس را که می‌بیند به او بگوید که

خجالت هایش ریخته است. وقتی به خانه شان رسید، مادربزرگ را ندید. فقط کفش های

خجالت هایش ریخته است. وقتی به خانه شان رسید، مادربزرگ را ندید. فقط کفش های

زیادی جلوی در اتاقشان کنار هم جفت شده بود. پرده ی اتاق را کنار زد و مادربزرگش

زیادی جلوی در اتاقشان کنار هم جفت شده بود. پرده ی اتاق را کنار زد و مادربزرگش

را دید که بین عموها و عمه هایش نشسته و به او لبخند می زند. مادربزرگ وقتی قلی را دید به او

را دید که بین عموها و عمه هایش نشسته و به او لبخند می زند. مادربزرگ وقتی قلی را دید به او

گفت: «بیا تو پسرم... بیا تو بنشین.» قلی کفش هایش را یک گوشه گذاشت و با سلام

گفت: «بیا تو پسرم... بیا تو بنشین.» قلی کفش هایش را یک گوشه گذاشت و با سلام

بلندی وارد اتاق شد. «قصه های کوچک برای بچه های کوچک» مریم مقبلی

بلندی وارد اتاق شد. «قصه های کوچک برای بچه های کوچک» مریم مقبلی

اگر دیگران نبودند...

برای این که بدانیم اگر دیگران نبودند چه می شد، خوب است کمی به خودمان بیندیشیم.

برای این که بدانیم اگر دیگران نبودند چه می شد، خوب است کمی به خودمان بیندیشیم.

راستی، اگر قرار بود تنها خودمان را ببینیم، چرا چشم های ما را رو به بیرون باز کردند؟ اگر قرار

راستی، اگر قرار بود تنها خودمان را ببینیم، چرا چشم های ما را رو به بیرون باز کردند؟ اگر قرار

بود تنها خودمان را در آغوش بگیریم، دست های ما را طوری درست می کردند که فقط دست

بود تنها خودمان را در آغوش بگیریم، دست های ما را طوری درست می کردند که فقط دست

دوستی در دست خودمان بگذاریم و دست های ما را آن قدر بلند نمی ساختند که بتوانیم هر

دوستی در دست خودمان بگذاریم و دست های ما را آن قدر بلند نمی ساختند که بتوانیم هر

که را دوست داریم، در آغوش بگیریم. آیا دیده اید که کسی دست در گردن خودش بیندازد؟

که را دوست داریم، در آغوش بگیریم. آیا دیده اید که کسی دست در گردن خودش بیندازد؟

مگر دست شکسته ای که وبال گردن است!

مگر دست شکسته ای که وبال گردن است!

اگر قرار نبود دل ما برای کسی تنگ شود، دل ما را آن قدر باز و بزرگ نمی ساختند که همه ی

اگر قرار نبود دل ما برای کسی تنگ شود، دل ما را آن قدر باز و بزرگ نمی ساختند که همه ی

مردم جهان، در آن جا بگیرند و باز هم جای خالی داشته باشد. راستی، آیا شنیده اید که دلی

مردم جهان، در آن جا بگیرند و باز هم جای خالی داشته باشد. راستی، آیا شنیده اید که دلی

برای خودش تنگ شود؟ اگر قرار بود تنها برای غم های خودمان گریه کنیم، چند قطره اشک کافی

برای خودش تنگ شود؟ اگر قرار بود تنها برای غم های خودمان گریه کنیم، چند قطره اشک کافی

بود و دیگر این همه کیسه ی اشکی ما را پر نمی کردند.

بود و دیگر این همه کیسه ی اشکی ما را پر نمی کردند.

اگر قرار بود هر کس تنها نام خودش را صدا کند، سلام و خداحافظی در میان نبود. هیچ کس انتظار

اگر قرار بود هر کس تنها نام خودش را صدا کند، سلام و خداحافظی در میان نبود. هیچ کس انتظار

کسی را نمی کشید. انتظار هم اگر بود، به سر نمی آمد. هیچ دری به روی هیچ کسی باز نمی شد.

کسی را نمی کشید. انتظار هم اگر بود، به سر نمی آمد. هیچ دری به روی هیچ کسی باز نمی شد.

مهمان و مهمانی نبود و اگر هم بود، میزبانی نبود صندلی ها رو به روی هم دور یک میز جمع نمی شدند

مهمان و مهمانی نبود و اگر هم بود، میزبانی نبود صندلی ها رو به روی هم دور یک میز جمع نمی شدند

و نیمکت پارک ها یک نفره بود. آیا دیده اید کسی هنگام ورود به خانه، به خودش تعارف کند؟

و نیمکت پارک ها یک نفره بود. آیا دیده اید کسی هنگام ورود به خانه، به خودش تعارف کند؟

یا پیش پای خودش، به احترام بلند شود؟ آیا هیچ انگشت اشاره‌ای، دسته‌ی پرندگان
یا پیش پای خودش، به احترام بلند شود؟ آیا هیچ انگشت اشاره‌ای، دسته‌ی پرندگان

مهاجر را در آسمان به خودش نشان می دهد؟ آیا هیچ کسی با خودش عکس دسته‌جمعی به یادگار
مهاجر را در آسمان به خودش نشان می دهد؟ آیا هیچ کسی با خودش عکس دسته‌جمعی به یادگار

می گیرد؟ اگر دیگران نبودند، هیچ کس شعر نمی‌سرود و قصّه نمی‌گفت. کلمات زیبایی مانند
می گیرد؟ اگر دیگران نبودند، هیچ کس شعر نمی‌سرود و قصّه نمی‌گفت. کلمات زیبایی مانند

دوستی، مهربانی، فداکاری، ایثار، یاری، هدیه و ... از لغت‌نامه‌ها پاک می شد.
دوستی، مهربانی، فداکاری، ایثار، یاری، هدیه و ... از لغت‌نامه‌ها پاک می شد.

مخصوصاً کلماتی که با «هم» شروع می شوند؛ مثل هم درس، همدم، هماهنگ، همسر، هم درد،
مخصوصاً کلماتی که با «هم» شروع می شوند؛ مثل هم درس، همدم، هماهنگ، همسر، هم درد،

همدل، هم‌نشین، هم راز، هم رنگ، هم سفره و .... اگر بخواهم همه‌ی «هم‌ها»، عالم را بگذارم

همدل، هم‌نشین، هم راز، هم رنگ، هم سفره و .... اگر بخواهم همه‌ی «هم‌ها»، عالم را بگذارم

د بشمارم، انگشت‌های دست و پایم هم کم است و به چند همکار و همراه نیاز دارم.

د بشمارم، انگشت‌های دست و پایم هم کم است و به چند همکار و همراه نیاز دارم.

اگر دیگران نبودند، بازی و هم‌بازی نبود؛ بازی هم اگر بود، بازنده و برنده نبود. اگر دیگران

اگر دیگران نبودند، بازی و هم‌بازی نبود؛ بازی هم اگر بود، بازنده و برنده نبود. اگر دیگران

نبودند، هرکس برای خودش در غاری تنها یا جنگلی دور زندگی می‌کرد و هیچ‌کس به ملاقات

نبودند، هرکس برای خودش در غاری تنها یا جنگلی دور زندگی می‌کرد و هیچ‌کس به ملاقات

دیگری نمی‌رفت امّا تنهایی هم وقتی معنا دارد که دیگرانی باشند تا بتوانیم با دور شدن از آن‌ها

دیگری نمی‌رفت امّا تنهایی هم وقتی معنا دارد که دیگرانی باشند تا بتوانیم با دور شدن از آن‌ها

معنای تنهایی را بفهمیم.

معنای تنهایی را بفهمیم.

اگر دیگران نبودند، باید سر در گوش خود می گذاشتم و در گوشی با خود پچ پچ می کردم اما با کدام

اگر دیگران نبودند، باید سر در گوش خود می گذاشتم و در گوشی با خود پچ پچ می کردم اما با کدام

زبان؟ نمی دانم! می دانم ممکن است به این حرف های عجیب و غریب و این خیال های

زبان؟ نمی دانم! می دانم ممکن است به این حرف های عجیب و غریب و این خیال های

محال بخندید و بگویید این حرف ها را حتیّ حیوانات هم می دانند. مورچه ها و موریانه ها و زنبورها

محال بخندید و بگویید این حرف ها را حتیّ حیوانات هم می دانند. مورچه ها و موریانه ها و زنبورها

هم می دانند که باید با هم دیگر باشند ولی اگر ما این ها را می دانیم، چرا گاهی دیگران را نمی بینیم؟

هم می دانند که باید با هم دیگر باشند ولی اگر ما این ها را می دانیم، چرا گاهی دیگران را نمی بینیم؟

نمی گویم که آدم نباید خودش را ببیند بلکه می گویم اتفاقاً آدم باید خوب خودش را ببیند ولی خود

نمی گویم که آدم نباید خودش را ببیند بلکه می گویم اتفاقاً آدم باید خوب خودش را ببیند ولی خود

را با دیگران ببیند و با دیگران بخواهد تا هم خودش و هم دیگران را خوب بشناسد. قیصر امین پور

را با دیگران ببیند و با دیگران بخواهد تا هم خودش و هم دیگران را خوب بشناسد. قیصر امین پور

من با دیگران فرق دارم

وقتی درست هم سنّ شما بودم، فکرهای عجیب و غریبی به سرم می زد. آیا شما هم از این فکرها به سرتان

وقتی درست هم سنّ شما بودم، فکرهای عجیب و غریبی به سرم می زد. آیا شما هم از این فکرها به سرتان

می زند؟ جوابش را خودم می دانم! بله، شما هم از این فکرها می کنید؛ چون بیشتر بچّه ها مثل هم

می زند؟ جوابش را خودم می دانم! بله، شما هم از این فکرها می کنید؛ چون بیشتر بچّه ها مثل هم

فکر می کنند.

فکر می کنند.

یادم می آید بچّه که بودم، یک هفته ی تمام درباره ی «قانون» فکر کردم. شاید بعضی ها بگویند

یادم می آید بچّه که بودم، یک هفته ی تمام درباره ی «قانون» فکر کردم. شاید بعضی ها بگویند

قانون مربوط به بزرگ‌ترهاست و کوچک‌ترها نباید خودشان را در این مسائل درگیر کنند

قانون مربوط به بزرگ‌ترهاست و کوچک‌ترها نباید خودشان را در این مسائل درگیر کنند

ولی من کاری به این حرف‌ها نداشتم. دلم می‌خواست بدانم این قانون که سروکلّه‌اش

ولی من کاری به این حرف‌ها نداشتم. دلم می‌خواست بدانم این قانون که سروکلّه‌اش

همه جا پیدا می‌شود، از کجا آمده است. راستش را بخواهید، حسابی از دست قانون‌ها لجم

همه جا پیدا می‌شود، از کجا آمده است. راستش را بخواهید، حسابی از دست قانون‌ها لجم

گرفته بود؛ چون از صبح که چشمم را باز کردم، یک میلیون قانون روی سرم می‌ریخت:

گرفته بود؛ چون از صبح که چشمم را باز کردم، یک میلیون قانون روی سرم می‌ریخت:

قانون اوّل: صبح ساعت هفت و نیم باید در مدرسه باشی. قانون دوم: برای سوار شدن

قانون اوّل: صبح ساعت هفت و نیم باید در مدرسه باشی. قانون دوم: برای سوار شدن

به اتوبوس، باید بلیت داشته باشی. قانون سوم: راننده‌ی اتوبوس باید پشت چراغ

به اتوبوس، باید بلیت داشته باشی. قانون سوم: راننده‌ی اتوبوس باید پشت چراغ

قرمز بایستد؛ بنابراین، حتّی اگر مدرسه دیر شده باشد، هیچ کس نمی‌تواند راننده را وادار کند

قرمز بایستد؛ بنابراین، حتّی اگر مدرسه دیر شده باشد، هیچ کس نمی‌تواند راننده را وادار کند

که از چراغ قرمز رد شود. قانون چهارم: برای سرسره بازی، باید نوبت بگیری. قانون پنجم: ......

که از چراغ قرمز رد شود. قانون چهارم: برای سرسره بازی، باید نوبت بگیری. قانون پنجم: ......

آن روزها، به یک شهر بی قانون هم فکر می‌کردم؛ شهری که در آن، کسی به کسی نمی‌گفت

آن روزها، به یک شهر بی قانون هم فکر می‌کردم؛ شهری که در آن، کسی به کسی نمی‌گفت

چه کارهایی را «باید» انجام دهد و چه کارهایی را «نباید» انجام دهد.

چه کارهایی را «باید» انجام دهد و چه کارهایی را «نباید» انجام دهد.

وقتی پدر فهمید که قانون همه‌ی فکرم را به خود مشغول کرده است، خندید و گفت: «قانون

وقتی پدر فهمید که قانون همه‌ی فکرم را به خود مشغول کرده است، خندید و گفت: «قانون

چیز خوبی است؛ چون برای ایجاد و حفظ عدالت لازم است.»

چیز خوبی است؛ چون برای ایجاد و حفظ عدالت لازم است.»

مادر هم وقتی فهمید که به یک شهر بی قانون فکر می کنم، گفت: «بی قانونی چیز بدی است؛

مادر هم وقتی فهمید که به یک شهر بی قانون فکر می کنم، گفت: «بی قانونی چیز بدی است؛

چون باعث هرج و مرج و بی نظمی می شود.» با همه‌ی این حرف ها، من باز هم به یک شهر بی قانون

چون باعث هرج و مرج و بی نظمی می شود.» با همه‌ی این حرف ها، من باز هم به یک شهر بی قانون

فکر می کردم. با همین فکر کردن ها بود که متوجه شدم سر و کلّه‌ی قانون از کجا پیدا می شود: هرجا

فکر می کردم. با همین فکر کردن ها بود که متوجه شدم سر و کلّه‌ی قانون از کجا پیدا می شود: هرجا

که آدم‌ها وجود داشته باشند، قانون هم پیدا می‌شود؛ بنابراین، شهر بی‌قانون نمی‌تواند وجود

که آدم‌ها وجود داشته باشند، قانون هم پیدا می‌شود؛ بنابراین، شهر بی‌قانون نمی‌تواند وجود

داشته باشد؛ چون به محض این که آدم‌ها دور هم جمع می‌شوند، برای خودشان قانون درست

داشته باشد؛ چون به محض این که آدم‌ها دور هم جمع می‌شوند، برای خودشان قانون درست

می‌کنند، این کار را هم برای این می‌کنند که عدالت و نظم برقرار شود. آن روزها، با آن که

می‌کنند، این کار را هم برای این می‌کنند که عدالت و نظم برقرار شود. آن روزها، با آن که

بچّه بودم، به خوبی می‌دانستم که قانون را بزرگ‌ترها درست می‌کنند. و هیچ وقت هم به فکر

بچّه بودم، به خوبی می‌دانستم که قانون را بزرگ‌ترها درست می‌کنند. و هیچ وقت هم به فکر

این نیستند که بچّه‌ها را در درست کردن شرکت بدهند. این را هم می‌فهمیدم که بعضی بزرگ‌ترها

این نیستند که بچّه‌ها را در درست کردن شرکت بدهند. این را هم می‌فهمیدم که بعضی بزرگ‌ترها

خودشان قانونی را که درست کرده اند، می شکنند ولی اگر بچّه ای قانون شکنی کند، عصبانی

خودشان قانونی را که درست کرده اند، می شکنند ولی اگر بچّه ای قانون شکنی کند، عصبانی

می شوند. برای همین بود که همان روزها با خودم قرار گذاشتم وقتی بزرگ شدم و در درست

می شوند. برای همین بود که همان روزها با خودم قرار گذاشتم وقتی بزرگ شدم و در درست

کردن قانون دخالت کردم، هیچ گاه آن را نشکنم. حالا من بزرگ شده ام ولی مثل

کردن قانون دخالت کردم، هیچ گاه آن را نشکنم. حالا من بزرگ شده ام ولی مثل

بعضی «آدم ها بزرگ ها» نیستم؛ چون هنوز هم به قراری که آن روزها با خودم گذاشته بودم،

بعضی «آدم ها بزرگ ها» نیستم؛ چون هنوز هم به قراری که آن روزها با خودم گذاشته بودم،

پای بندم و هنوز برای قانون، ارزش و احترام قائلم؛ چون «من با دیگران فرق دارم.» فریبا کلهر

پای بندم و هنوز برای قانون، ارزش و احترام قائلم؛ چون «من با دیگران فرق دارم.» فریبا کلهر

شاید این قطره ی آب

یک روز صبح خیلی خیلی زود، آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید و نیامد! اوّلین کسانی که

یک روز صبح خیلی خیلی زود، آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید و نیامد! اوّلین کسانی که

از نبودن آب دادشان به هوا رفت، مادربزرگ ها و پدربزرگ ها بودند. آخر آن ها نوه های

از نبودن آب دادشان به هوا رفت، مادربزرگ ها و پدربزرگ ها بودند. آخر آن ها نوه های

کوچکشان را از خواب بیدار کرده بودند که وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد هم سر و صدای نانواها

کوچکشان را از خواب بیدار کرده بودند که وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد هم سر و صدای نانواها

درآمد؛ چون آب نبود که با آن آرد خمیر کنند و نان بپزند.

درآمد؛ چون آب نبود که با آن آرد خمیر کنند و نان بپزند.

هنوز آفتاب سر نزده بود که پدرها به حیاط رفتند تا گل‌ها را آب بدهند امّا چون آب نبود،

هنوز آفتاب سر نزده بود که پدرها به حیاط رفتند تا گل‌ها را آب بدهند امّا چون آب نبود،

دهان غنچه‌ها از تشنگی بسته ماند. مادرها هم نتوانسته اند چای دم کنند؛ این بود که بیشتر بچّه‌ها،

دهان غنچه‌ها از تشنگی بسته ماند. مادرها هم نتوانسته اند چای دم کنند؛ این بود که بیشتر بچّه‌ها،

بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفتند. زنگ تفریح، بچّه‌ها که از تشنگی بی طاقت شده بودند،

بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفتند. زنگ تفریح، بچّه‌ها که از تشنگی بی طاقت شده بودند،

بی دلیل جلوی شیر آب صف بستند. عدّه‌ی زیادی هم جلوی دست شویی‌ها، پا به پا

بی دلیل جلوی شیر آب صف بستند. عدّه‌ی زیادی هم جلوی دست شویی‌ها، پا به پا

می کردند. آن روز، در خانه‌ها از غذا خبری نبود. مادرها دست روی دست گذاشته بودند

می کردند. آن روز، در خانه‌ها از غذا خبری نبود. مادرها دست روی دست گذاشته بودند

و منتظر بودند. پدرها هم در اداره‌ها و مغازه‌ها و کارخانه‌ها درمانده بودند و مرتّب خودشان را

و منتظر بودند. پدرها هم در اداره‌ها و مغازه‌ها و کارخانه‌ها درمانده بودند و مرتّب خودشان را

باد می‌زدند؛ چون آب نبود که بتوانند کولرها را روشن کنند.

باد می‌زدند؛ چون آب نبود که بتوانند کولرها را روشن کنند.

مردم، هر چند دقیقه یک بار، به سراغ شیرهای آب می‌رفتند امّا هر بار، به جای آب از

مردم، هر چند دقیقه یک بار، به سراغ شیرهای آب می‌رفتند امّا هر بار، به جای آب از

لوله‌ها هوا بیرون می‌آمد. پشت در خانه‌هایی که در حیاطشان حوض داشتند، مردان و زنان

لوله‌ها هوا بیرون می‌آمد. پشت در خانه‌هایی که در حیاطشان حوض داشتند، مردان و زنان

زیادی با سطل و قابلمه ایستاده بودند. آن‌ها می‌خواستند کمی آب بردارند تا دست کم بچّه‌ها

زیادی با سطل و قابلمه ایستاده بودند. آن‌ها می‌خواستند کمی آب بردارند تا دست کم بچّه‌ها

بتوانند دست و صورتشان را بشویند. مأموران سازمان آب با عجله به این طرف و آن

بتوانند دست و صورتشان را بشویند. مأموران سازمان آب با عجله به این طرف و آن

می‌دویدند امّا از دست آن‌ها هم کاری برنمی‌آمد؛ چون نمی‌دانستند آب به چه دلیل قطع شده

می‌دویدند امّا از دست آن‌ها هم کاری برنمی‌آمد؛ چون نمی‌دانستند آب به چه دلیل قطع شده

است. مأموران آتش‌نشانی هم مرتّب دعا می‌کردند جایی آتش نگیرد.

است. مأموران آتش‌نشانی هم مرتّب دعا می‌کردند جایی آتش نگیرد.

طرف‌های عصر، شهر ساکت شد. مردم دیگر از خستگی و تشنگی قدرت حرکت نداشتند؛

طرف‌های عصر، شهر ساکت شد. مردم دیگر از خستگی و تشنگی قدرت حرکت نداشتند؛

برای همین، همه به خانه‌های خود رفتند امّا ناگهان، صدای گریه‌ی بچّه‌ای سکوت یک

برای همین، همه به خانه‌های خود رفتند امّا ناگهان، صدای گریه‌ی بچّه‌ای سکوت یک

محلّه را شکست. بچّه با صدای بلند گریه می کرد و آب می خواست. آب که خودش را در لوله

محلّه را شکست. بچّه با صدای بلند گریه می کرد و آب می خواست. آب که خودش را در لوله

پنهان کرده بود، صدای گریه‌ی او را شنید. کمی گوش داد و بعد غصّه اش گرفت. آن

پنهان کرده بود، صدای گریه‌ی او را شنید. کمی گوش داد و بعد غصّه اش گرفت. آن

وقت، آرام جلو آمد تا به شیرهای آب رسید. دنبال راهی می گشت که از شیر بیرون بیاید.

وقت، آرام جلو آمد تا به شیرهای آب رسید. دنبال راهی می گشت که از شیر بیرون بیاید.

سرانجام، شیرخانه ای را پیدا کرد که مدّت ها بود چکّه می کرد و از آن چکید. پدر خانواده قطره

سرانجام، شیرخانه ای را پیدا کرد که مدّت ها بود چکّه می کرد و از آن چکید. پدر خانواده قطره

را دید و شیر را باز کرد. آب صاف و روشن از لوله سرازیر شد. فریاد «آب! آب!».

را دید و شیر را باز کرد. آب صاف و روشن از لوله سرازیر شد. فریاد «آب! آب!».

اوّل توی محلّه و بعد توی شهر پیچید. مردم به طرف شیرهای آب دویدند امّا همه خیلی با

اوّل توی محلّه و بعد توی شهر پیچید. مردم به طرف شیرهای آب دویدند امّا همه خیلی با

دقّت، مقدار کمی آب برداشتند؛ چون می ترسیدند اگر صرفه جویی نکنند، آب دوباره

دقّت، مقدار کمی آب برداشتند؛ چون می ترسیدند اگر صرفه جویی نکنند، آب دوباره

قهر کند و در لوله پنهان شود.

قهر کند و در لوله پنهان شود.

ابن سینا

زنگ اوّل بود. ما با هیجان بسیار، در انتظار خانم معلّم بودیم. می دانستیم که قرار است آن
زنگ اوّل بود. ما با هیجان بسیار، در انتظار خانم معلّم بودیم. می دانستیم که قرار است آن

روز، درسی برای صفحه‌ی آزاد کتاب فارسی تهیّه کنیم. آموزگار به کلاس آمد؛ سلام کرد و پرسید:
روز، درسی برای صفحه‌ی آزاد کتاب فارسی تهیّه کنیم. آموزگار به کلاس آمد؛ سلام کرد و پرسید:

«آیا به موضوعی که باید در صفحه‌ی آزاد بنویسید، فکر کرده اید؟» پیش از همه، فریده دستش را بلند کرد
«آیا به موضوعی که باید در صفحه‌ی آزاد بنویسید، فکر کرده اید؟» پیش از همه، فریده دستش را بلند کرد

و پرسید: «چگونه می توانم درباره‌ی ابن سینا اطّلاعاتی به دست آورم؟ دیشب در اخبار علمی د
و پرسید: «چگونه می توانم درباره‌ی ابن سینا اطّلاعاتی به دست آورم؟ دیشب در اخبار علمی د

فرهنگی تلویزیون شنیدم که برای مراسم هزاره‌ی ابن سینا، دانشمندان زیادی به شهر همدان رفته‌اند

فرهنگی تلویزیون شنیدم که برای مراسم هزاره‌ی ابن سینا، دانشمندان زیادی به شهر همدان رفته‌اند

مادرم هم که اخبار را می‌شنید، گفت: «ابن سینا دانشمند و پزشک مشهوری است. او

مادرم هم که اخبار را می‌شنید، گفت: «ابن سینا دانشمند و پزشک مشهوری است. او

کتاب‌های زیادی نوشته است. آرامگاهش هم در همدان است.»

کتاب‌های زیادی نوشته است. آرامگاهش هم در همدان است.»

آموزگار که با دقّت به حرف‌های فریده گوش می‌داد، گفت: «بچّه‌ها، سؤال فریده در ذهن

آموزگار که با دقّت به حرف‌های فریده گوش می‌داد، گفت: «بچّه‌ها، سؤال فریده در ذهن

من جرقه‌ای زد. می‌دانید که در این کتاب درس آزاد داریم؛ به همین سبب، از شما می‌خواهم در

من جرقه‌ای زد. می‌دانید که در این کتاب درس آزاد داریم؛ به همین سبب، از شما می‌خواهم در

گروه‌های پنج نفری، دور هم جمع شوید و درباره‌ی ابن سینا تحقیق کنید. برای نوشتن این تحقیق

گروه‌های پنج نفری، دور هم جمع شوید و درباره‌ی ابن سینا تحقیق کنید. برای نوشتن این تحقیق

می توانید به کتاب خانه‌ی مدرسه یا کتاب خانه‌ی محلّی خودتان مراجعه کنید. هم چنین، می توانید

می توانید به کتاب خانه‌ی مدرسه یا کتاب خانه‌ی محلّی خودتان مراجعه کنید. هم چنین، می توانید

از دوستان و اقوام خود، در این باره سؤال کنید. سمیرا پرسید: «چگونه می توانیم مطالب

از دوستان و اقوام خود، در این باره سؤال کنید. سمیرا پرسید: «چگونه می توانیم مطالب

جمع آوری شده را مرتّب کنیم؟» آموزگار پاسخ داد: «سؤال بسیار خوبی است. شما می توانید

جمع آوری شده را مرتّب کنیم؟» آموزگار پاسخ داد: «سؤال بسیار خوبی است. شما می توانید

برای اطّلاعاتی که به دست می آورید، «برگه» تهیّه کنید. برگه، تکّه کاغذ کوچکی است که باید روی

برای اطّلاعاتی که به دست می آورید، «برگه» تهیّه کنید. برگه، تکّه کاغذ کوچکی است که باید روی

آن عنوان مطلب، نام کتاب و شماره‌ی صفحه‌ی آن را یادداشت کنید سپس با توجّه به این

آن عنوان مطلب، نام کتاب و شماره‌ی صفحه‌ی آن را یادداشت کنید سپس با توجّه به این

برگه‌ها، مطلب تحقیقی خود را بنویسید. از حالا یک هفته فرصت دارید کار تحقیقی خود را آماده کنید

برگه‌ها، مطلب تحقیقی خود را بنویسید. از حالا یک هفته فرصت دارید کار تحقیقی خود را آماده کنید

و در کلاس بخوانید. ما به صورت گروهی کار می‌کردیم و هر جا با مشکلی رو به رو می‌شدیم، به سراغ

و در کلاس بخوانید. ما به صورت گروهی کار می‌کردیم و هر جا با مشکلی رو به رو می‌شدیم، به سراغ

آموزگار می‌رفتیم. اعضای گروه ما برگه‌های زیادی تهیّه کرده بودند؛ چند نمونه از این برگه‌ها را که

آموزگار می‌رفتیم. اعضای گروه ما برگه‌های زیادی تهیّه کرده بودند؛ چند نمونه از این برگه‌ها را که

داستان‌هایی از زندگی بوعلی سیناست، با هم می‌خوانیم. «مرده زنده شد!»

داستان‌هایی از زندگی بوعلی سیناست، با هم می‌خوانیم. «مرده زنده شد!»

در گرگان، خانواده‌ای مصیبت‌دیده، گریان دور گوری حلقه زده بودند و آخرین مراسم

در گرگان، خانواده‌ای مصیبت‌دیده، گریان دور گوری حلقه زده بودند و آخرین مراسم

خاک‌سپاری را به جای می‌آوردند. در واپسین دم، آواز مردی غریب به گوش رسید که

خاک‌سپاری را به جای می‌آوردند. در واپسین دم، آواز مردی غریب به گوش رسید که

می‌گفت: «دست نگه دارید... کنار بروید... این مرد نمرده است!» یک باره، ناله‌ها

می‌گفت: «دست نگه دارید... کنار بروید... این مرد نمرده است!» یک باره، ناله‌ها

خاموش شد و همه با تعجّب به مرد جوان نگاه کردند. آن مرد به سرعت مرد کفن‌پوش را معاینه

خاموش شد و همه با تعجّب به مرد جوان نگاه کردند. آن مرد به سرعت مرد کفن‌پوش را معاینه

کرد و با وارد آوردن چند ضربه به پشت، پهلو، سینه و مالش و فشار دادن ناحیه‌ی قلب، درمان

کرد و با وارد آوردن چند ضربه به پشت، پهلو، سینه و مالش و فشار دادن ناحیه‌ی قلب، درمان

را آغاز کرد. بسیار آرام آرام شروع به نفس کشیدن کرد. کم کم پلک هایش به حرکت آمد؛ چشم گشود

را آغاز کرد. بسیار آرام آرام شروع به نفس کشیدن کرد. کم کم پلک هایش به حرکت آمد؛ چشم گشود

و از گرد آمدن همه‌ی افراد خانواده سخت به حیرت افتاد. پرسید: «چه شده است؟ شما در این جا

و از گرد آمدن همه‌ی افراد خانواده سخت به حیرت افتاد. پرسید: «چه شده است؟ شما در این جا

چه می کنید؟ این مرد کیست؟ چرا من این جا هستم؟» طبیب به آرامی پاسخ داد: «تو بیمار بودی و من

چه می کنید؟ این مرد کیست؟ چرا من این جا هستم؟» طبیب به آرامی پاسخ داد: «تو بیمار بودی و من

درمانت کردم و....» سخن هنوز در دهان پزشک و بیمار بود که گورکن دیوانه وار به هر سوی می دوید و

درمانت کردم و....» سخن هنوز در دهان پزشک و بیمار بود که گورکن دیوانه وار به هر سوی می دوید و

می گفت: «مرده زنده شد!» (این طبیب، کسی جز ابوعلی سینا نبود.) «پسر ستاره»

می گفت: «مرده زنده شد!» (این طبیب، کسی جز ابوعلی سینا نبود.) «پسر ستاره»

یکی از غلامان امیر نوح سامانی سراسیمه به بیمارستان آمد و به بوعلی گفت: «امیر در حال مرگ است
یکی از غلامان امیر نوح سامانی سراسیمه به بیمارستان آمد و به بوعلی گفت: «امیر در حال مرگ است

و تو را احضار کرده است.» بوعلی به سرعت خود را به بالین بیمار رساند. پزشکان زیادی جمع
و تو را احضار کرده است.» بوعلی به سرعت خود را به بالین بیمار رساند. پزشکان زیادی جمع

بودند امّا از هیچ یک کاری ساخته نبود. بوعلی از پزشک مخصوص، سابقه‌ی بیماری امیر را پرسید.
بودند امّا از هیچ یک کاری ساخته نبود. بوعلی از پزشک مخصوص، سابقه‌ی بیماری امیر را پرسید.

سپس بی‌درنگ دستور داد داروهایی تهیّه کنند و خود، شب و روز در کنار بستر بیمار ماند. دوازده
سپس بی‌درنگ دستور داد داروهایی تهیّه کنند و خود، شب و روز در کنار بستر بیمار ماند. دوازده

روز گذشت. معالجات هم‌چنان ادامه داشت تا آن که چند روز بعد، امیر سلامت خود را به
روز گذشت. معالجات هم‌چنان ادامه داشت تا آن که چند روز بعد، امیر سلامت خود را به

دست آورد. امیر اندک اندک از بستر برخاست و در کنار باغچه های کاخ به قدم زدن پرداخت.

دست آورد. امیر اندک اندک از بستر برخاست و در کنار باغچه های کاخ به قدم زدن پرداخت.

یک روز ضمن قدم زدن، به نشانه ی سپاس گزاری رو به بوعلی کرد و گفت: «تو در حقّ من

یک روز ضمن قدم زدن، به نشانه ی سپاس گزاری رو به بوعلی کرد و گفت: «تو در حقّ من

لطف زیادی کرده ای. هر چه می خواهی بگو تا به تو بدهم؛ آخر، تو زندگی ام را به من بازگردانده ای.»

لطف زیادی کرده ای. هر چه می خواهی بگو تا به تو بدهم؛ آخر، تو زندگی ام را به من بازگردانده ای.»

بوعلی گفت: «این وظیفه ی هر پزشکی است امّا من به مال و ثروت علاقه ای ندارم و فقط از شما

بوعلی گفت: «این وظیفه ی هر پزشکی است امّا من به مال و ثروت علاقه ای ندارم و فقط از شما

می خواهم اجازه ی ورود به کتاب خانه ی دربار و استفاده از آن را به من بدهید.» امیر با تعجّب پرسید:

می خواهم اجازه ی ورود به کتاب خانه ی دربار و استفاده از آن را به من بدهید.» امیر با تعجّب پرسید:

«فقط همین؟» بوعلی گفت: «برای من استفاده از کتاب‌خانه از همه‌ی ثروت‌های دنیا بالاتر است.»

«فقط همین؟» بوعلی گفت: «برای من استفاده از کتاب‌خانه از همه‌ی ثروت‌های دنیا بالاتر است.»

امیر سری تکان داد و گفت: «حقّاً که دانشمند بزرگی هستی. کتاب‌خانه‌ی دربار در اختیار توست.»

امیر سری تکان داد و گفت: «حقّاً که دانشمند بزرگی هستی. کتاب‌خانه‌ی دربار در اختیار توست.»

بوعلی سه سال تمام وقت خود را در آن کتاب‌خانه گذراند تا معلوماتش را کامل کند. «گاو»

بوعلی سه سال تمام وقت خود را در آن کتاب‌خانه گذراند تا معلوماتش را کامل کند. «گاو»

روزی امیر علاءالدّوله به بوعلی گفت: «می‌خواهم رازی را به تو بگویم؛ یکی از امیرزاده‌ها بیمار شده

روزی امیر علاءالدّوله به بوعلی گفت: «می‌خواهم رازی را به تو بگویم؛ یکی از امیرزاده‌ها بیمار شده

است. او فکر می‌کند گاو است و کسی باید بیاید و سرش را ببرد. از دست هیچ طبیبی هم کاری

است. او فکر می‌کند گاو است و کسی باید بیاید و سرش را ببرد. از دست هیچ طبیبی هم کاری

برنمی آید.» بوعلی گفت: «مرا پیش امیرزاده ببرید امّا قبلاً به او بگویید که قصّابی برای ذبح کردن

برنمی آید.» بوعلی گفت: «مرا پیش امیرزاده ببرید امّا قبلاً به او بگویید که قصّابی برای ذبح کردن

او خواهد آمد. یک ساطور، چند کارد و یک پیش بند خون آلود قصّابی هم برایم تهیّه کنید.»

او خواهد آمد. یک ساطور، چند کارد و یک پیش بند خون آلود قصّابی هم برایم تهیّه کنید.»

امیر دستور داد وسایل را آماده کردند. بوعلی با ساطور و کارد و پیش بند خون آلود پیش امیرزاده‌ی

امیر دستور داد وسایل را آماده کردند. بوعلی با ساطور و کارد و پیش بند خون آلود پیش امیرزاده‌ی

بیمار رفت و فریاد زد: «این گاو کجاست تا او را ذبح کنم؟» امیرزاده تا قصّاب را دید، ماغ کشید. بوعلی

بیمار رفت و فریاد زد: «این گاو کجاست تا او را ذبح کنم؟» امیرزاده تا قصّاب را دید، ماغ کشید. بوعلی

خم شد، سر او را بلند کرد، گلویش را گرفت و وانمود کرد که می خواهد سرش را ببرد. امّا ناگهان، گلوی

خم شد، سر او را بلند کرد، گلویش را گرفت و وانمود کرد که می خواهد سرش را ببرد. امّا ناگهان، گلوی

امیرزاده را رها کرد؛ دستی بر بازویش کشید و گفت: «این گاو خیلی لاغر است و به درد قصّابی

امیرزاده را رها کرد؛ دستی بر بازویش کشید و گفت: «این گاو خیلی لاغر است و به درد قصّابی

نمی خورد. باید به او آب و غذا بدهید تا چاق شود؛ بعد می آیم و ذبحش می کنم.» بیمار که حرف های

نمی خورد. باید به او آب و غذا بدهید تا چاق شود؛ بعد می آیم و ذبحش می کنم.» بیمار که حرف های

قصّاب را شنید، دوباره ماغ کشید و غذا خواست. نزدیکان برایش غذا بردند و از داروهایی که بوعلی

قصّاب را شنید، دوباره ماغ کشید و غذا خواست. نزدیکان برایش غذا بردند و از داروهایی که بوعلی

تجویز کرده بود، همراه با غذا به او خوراندند تا پس از چند هفته کاملاً بهبود یافت.

تجویز کرده بود، همراه با غذا به او خوراندند تا پس از چند هفته کاملاً بهبود یافت.

بربال خیال

نمی دانم آیا هیچ دقت کرده اید که گوش آدم ها شکل «علامت سؤال» دارد؟ گویی منتظر هزاران

نمی دانم آیا هیچ دقت کرده اید که گوش آدم ها شکل «علامت سؤال» دارد؟ گویی منتظر هزاران

جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می خواهد بداند آن ها

جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می خواهد بداند آن ها

وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند، در کجا زندگی می کنند و چه شکلی هستند. دیگری می خواهد بداند چرا

وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند، در کجا زندگی می کنند و چه شکلی هستند. دیگری می خواهد بداند چرا

زمین گرد است. چرا از روی آن لیز نمی خوریم و در آسمان سرگردان نمی شویم؟ یک نفر می خواهد

زمین گرد است. چرا از روی آن لیز نمی خوریم و در آسمان سرگردان نمی شویم؟ یک نفر می خواهد

بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی افتد یکی هم دوست دارد بداند چرا قهرمان فلان

بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی افتد یکی هم دوست دارد بداند چرا قهرمان فلان

داستان، قوی و باهوش است و چگونه می توان مثل او شد خلاصه، هزاران هزار سؤال وجود دارد

داستان، قوی و باهوش است و چگونه می توان مثل او شد خلاصه، هزاران هزار سؤال وجود دارد

که در مغز ما می چرخد و می چرخد. سؤال بعضی ها، همین طور به گوش آن ها آویزان می ماند؛ مثل یک

که در مغز ما می چرخد و می چرخد. سؤال بعضی ها، همین طور به گوش آن ها آویزان می ماند؛ مثل یک

گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می افتد و گم می شود. پس در دنیا، هزاران هزار سؤال پرسیده نشده و

گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می افتد و گم می شود. پس در دنیا، هزاران هزار سؤال پرسیده نشده و

گم شده وجود دارد ولی دانشمندان و هنرمندان و بسیاری دیگر، از همان کودکی به دنبال سؤال های

گم شده وجود دارد ولی دانشمندان و هنرمندان و بسیاری دیگر، از همان کودکی به دنبال سؤال های

خود می روند و آن قدر می گردند تا پاسخ های آن ها را پیدا کنند.

خود می روند و آن قدر می گردند تا پاسخ های آن ها را پیدا کنند.

ژول ورن، نویسنده ی معروف فرانسوی، نیز همواره در پی یافتن پاسخ سؤال های خود بود. او

ژول ورن، نویسنده ی معروف فرانسوی، نیز همواره در پی یافتن پاسخ سؤال های خود بود. او

که در حدود دو قرن پیش زندگی می کرد، بسیاری از اختراعات و اکتشافات امروزی را پیشگویی

که در حدود دو قرن پیش زندگی می کرد، بسیاری از اختراعات و اکتشافات امروزی را پیشگویی

کرد؛ برای مثال، زمانی که انسان هنوز به کره ی ماه قدم نگذاشته بود، ژول ورن این سفر را پیش

کرد؛ برای مثال، زمانی که انسان هنوز به کره ی ماه قدم نگذاشته بود، ژول ورن این سفر را پیش

بینی کرد. او حتّی پیش از اختراع سفینه ی فضایی، ساختمان آن را حدس زد. هم چنین پیش از

بینی کرد. او حتّی پیش از اختراع سفینه ی فضایی، ساختمان آن را حدس زد. هم چنین پیش از

اختراع زیر دریایی، در خیال خود یک زیر دریایی ساخت که با نیروی اتم کار می کرد.
اختراع زیر دریایی، در خیال خود یک زیر دریایی ساخت که با نیروی اتم کار می کرد.

نخستین داستان ژول ورن، «پنج هفته در بالن» نام داشت. بعدها او کتاب های زیادی
نخستین داستان ژول ورن، «پنج هفته در بالن» نام داشت. بعدها او کتاب های زیادی

نوشت که امروزه، همه ی آن ها، جزو خواندنی ترین و پرفروش ترین کتاب های دنیا هستند.
نوشت که امروزه، همه ی آن ها، جزو خواندنی ترین و پرفروش ترین کتاب های دنیا هستند.

با این که سال ها از مرگ ژول ورن می گذرد، آثار او هنوز کهنه نشده اند. او کتاب های خود را
با این که سال ها از مرگ ژول ورن می گذرد، آثار او هنوز کهنه نشده اند. او کتاب های خود را

فقط بر اساس خیال پردازی نمی نوشت و برای نوشتن هر کتاب، مدت ها مطالعه و تحقیق
فقط بر اساس خیال پردازی نمی نوشت و برای نوشتن هر کتاب، مدت ها مطالعه و تحقیق

می کرد. قهرمانان داستان های ژول ورن، مردمانی شریف و دلیرند که برای پیشرفت دانش،

می کرد. قهرمانان داستان های ژول ورن، مردمانی شریف و دلیرند که برای پیشرفت دانش،

خوش بختی انسان ها، آبادانی جهان و از بین بردن بدی ها و بیماری ها می کوشند. باید تا به حال

خوش بختی انسان ها، آبادانی جهان و از بین بردن بدی ها و بیماری ها می کوشند. باید تا به حال

متوجه شده باشی که چرا گوش آدم ها شبیه «؟» است!

متوجه شده باشی که چرا گوش آدم ها شبیه «؟» است!

عیدانه ی خدا

نزدیکی های سحر بود. صدای دعای سحر از مسجد محل به گوش می رسید. همه ی اهل خانه

نزدیکی های سحر بود. صدای دعای سحر از مسجد محل به گوش می رسید. همه ی اهل خانه

کم کم خود را آماده ی خوردن سحری می کردند. پدر با لبخند گفت: «اوّلین لقمه را بردارید. شاید

کم کم خود را آماده ی خوردن سحری می کردند. پدر با لبخند گفت: «اوّلین لقمه را بردارید. شاید

این آخرین سحری ماه رمضان باشد.» خواهرم پرسید: «از کجا می دانید؟» پدر لیوان آب را برداشت

این آخرین سحری ماه رمضان باشد.» خواهرم پرسید: «از کجا می دانید؟» پدر لیوان آب را برداشت

به آرامی سری تکان داد و گفت: «نمی دانم، باید منتظر باشیم، شاید هلال ماه رؤیت شده

به آرامی سری تکان داد و گفت: «نمی دانم، باید منتظر باشیم، شاید هلال ماه رؤیت شده

باشد.» مادر سفره را جمع کرد و من و خواهرم آماده شدیم که نماز بخوانیم. آن سحر، همه خوش حال بودیم.

باشد.» مادر سفره را جمع کرد و من و خواهرم آماده شدیم که نماز بخوانیم. آن سحر، همه خوش حال بودیم.

بعد از خواندن نماز صبح، به خواب رفتم امّا هنوز چشمم گرم نشده بود که دوباره صدای اذان را شنیدم

بعد از خواندن نماز صبح، به خواب رفتم امّا هنوز چشمم گرم نشده بود که دوباره صدای اذان را شنیدم

حس کردم پدر دارد وضو می گیرد. چراغ اتاق روشن بود. نور چراغ، از پشت پلک های بسته ام

حس کردم پدر دارد وضو می گیرد. چراغ اتاق روشن بود. نور چراغ، از پشت پلک های بسته ام

آهسته خواب را کنار می زد. غلتی زدم و سعی کردم دوباره بخوابم امّا صدای تکبیر گوش نوازی که

آهسته خواب را کنار می زد. غلتی زدم و سعی کردم دوباره بخوابم امّا صدای تکبیر گوش نوازی که

مدام تکرار می شد، توجّهم را جلب کرد. مادرم را صدا زدم و پرسیدم: «چه خبر شده است؟»

مدام تکرار می شد، توجّهم را جلب کرد. مادرم را صدا زدم و پرسیدم: «چه خبر شده است؟»

گفت: «عزیزم، عید شده است. دیشب ماه را دیده اند. باید برای نماز عید حاضر شویم.»

گفت: «عزیزم، عید شده است. دیشب ماه را دیده اند. باید برای نماز عید حاضر شویم.»

با شنیدن نام عید، گرمای خوشایندی در تمام تنم دوید. برخاستم؛ وضو گرفتم و منتظر ماندم. پدر،

با شنیدن نام عید، گرمای خوشایندی در تمام تنم دوید. برخاستم؛ وضو گرفتم و منتظر ماندم. پدر،

پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود، در دست داشت؛ پرسیدم: «این پول برای چیست؟»

پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود، در دست داشت؛ پرسیدم: «این پول برای چیست؟»

پدر گفت: «این پول، زکات فطر است. فطریّه را باید امروز، به کسانی که مستحقّ دریافت

پدر گفت: «این پول، زکات فطر است. فطریّه را باید امروز، به کسانی که مستحقّ دریافت

آن هستند، بدهیم.» از پدر پرسیدم: «به من هم عیدی می دهید؟» او خندید و گفت: «البتّه؛

آن هستند، بدهیم.» از پدر پرسیدم: «به من هم عیدی می دهید؟» او خندید و گفت: «البتّه؛

امّا عیدی اصلی تو را خدا مرحمت کرده است! چه عیدانه ای بهتر از این که توانستی به یاری او یک

امّا عیدی اصلی تو را خدا مرحمت کرده است! چه عیدانه ای بهتر از این که توانستی به یاری او یک

ماه روزه بگیری و امروز، با دلی شاد و خاطری آسوده، از عبادت های خود سرافراز باشی؟.

ماه روزه بگیری و امروز، با دلی شاد و خاطری آسوده، از عبادت های خود سرافراز باشی؟.

پدر راست می گفت. حال خوشی داشتم که نمی دانستم از کجاست امّا با توضیح او، دانستم که

پدر راست می گفت. حال خوشی داشتم که نمی دانستم از کجاست امّا با توضیح او، دانستم که

این حال خوش، از عیدانه ی خداست. محمّدجواد محبّت

این حال خوش، از عیدانه ی خداست. محمّدجواد محبّت

آخرین یاور آفتاب

ـ آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست تا از دین خدا و پیامبر (ص)، دفاع کند؟ این صدای

ـ آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست تا از دین خدا و پیامبر (ص)، دفاع کند؟ این صدای

امام حسین (ع) بود که در عصر عاشورا، در سرزمین کربلا می‌پیچید. هیچ کس نبود. هوا غبارآلود و زمین

امام حسین (ع) بود که در عصر عاشورا، در سرزمین کربلا می‌پیچید. هیچ کس نبود. هوا غبارآلود و زمین

داغ و سوزان بود؛ کودکان و زنان، تشنه بودند و همه‌ی یاران، به شهادت رسیده بودند.

داغ و سوزان بود؛ کودکان و زنان، تشنه بودند و همه‌ی یاران، به شهادت رسیده بودند.

ناگهان از خیمه، کودکی یازده ساله بیرون دوید. او عبدالله پسر امام حسن مجتبی (ع) بود. عبدالله،

ناگهان از خیمه، کودکی یازده ساله بیرون دوید. او عبدالله پسر امام حسن مجتبی (ع) بود. عبدالله،

وقتی صدای عمویش را شنید که درخواست کمک و یاری می کرد، نتوانست تاب بیاورد،

وقتی صدای عمویش را شنید که درخواست کمک و یاری می کرد، نتوانست تاب بیاورد،

پس به سمت میدان دوید تا امام حسین (ع) را یاری دهد. امام بر زمین افتاده بود. زخم های

پس به سمت میدان دوید تا امام حسین (ع) را یاری دهد. امام بر زمین افتاده بود. زخم های

فراوان برداشته بود اما با لبان تشنه فریاد می زد: «آیا کسی هست که از دین خدا دفاع کند؟»

فراوان برداشته بود اما با لبان تشنه فریاد می زد: «آیا کسی هست که از دین خدا دفاع کند؟»

امام حسین (ع) متوجه آمدن عبدالله شد. خواهرش، حضرت زینب (س)، را صدا زد و از او

امام حسین (ع) متوجه آمدن عبدالله شد. خواهرش، حضرت زینب (س)، را صدا زد و از او

خواست که نگذارد عبدالله به میدان برود. عبدالله با گریه و التماس از عمه اش، زینب (س)،

خواست که نگذارد عبدالله به میدان برود. عبدالله با گریه و التماس از عمه اش، زینب (س)،

اجازه می خواست که به میدان برود و امام حسین (ع) را یاری دهد. او می گفت: «عمّه جان!

اجازه می خواست که به میدان برود و امام حسین (ع) را یاری دهد. او می گفت: «عمّه جان!

تو را به خدا بگذار بروم. دوست دارم مثل برادرم، قاسم، با دشمنان بجنگم. دوست دارم از دین

تو را به خدا بگذار بروم. دوست دارم مثل برادرم، قاسم، با دشمنان بجنگم. دوست دارم از دین

خدا دفاع کنم. عمّه جان! صدای کمک خواستن عمو را می شنوم. می خواهم به یاری او بشتابم.»

خدا دفاع کنم. عمّه جان! صدای کمک خواستن عمو را می شنوم. می خواهم به یاری او بشتابم.»

التماس های عبدالله کار خود را کرد و او خود را به کنار امام حسین (ع) رساند. امام زخمی بود امّا

التماس های عبدالله کار خود را کرد و او خود را به کنار امام حسین (ع) رساند. امام زخمی بود امّا

چهره اش مثل آفتاب می درخشید. دشمنان نزدیک می شدند. عبدالله فریاد می زد: «ای

چهره اش مثل آفتاب می درخشید. دشمنان نزدیک می شدند. عبدالله فریاد می زد: «ای

انسان‌های ستم‌کار! ای دشمنان دین خدا! می‌خواهید عمویم را بکشید؟ نه نه من هرگز نمی‌گذارم.

انسان‌های ستم‌کار! ای دشمنان دین خدا! می‌خواهید عمویم را بکشید؟ نه نه من هرگز نمی‌گذارم.

یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا بر بدن امام فرود آورد. عبدالله دست خود را سپر کرد.

یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا بر بدن امام فرود آورد. عبدالله دست خود را سپر کرد.

شمشیر دستش را قطع کرد. بعد هم خود را روی بدن امام انداخت تا ضربه‌های دشمنان به بدن او

شمشیر دستش را قطع کرد. بعد هم خود را روی بدن امام انداخت تا ضربه‌های دشمنان به بدن او

اصابت کند. عبدالله، این نوجوان فداکار، تا آخرین لحظه از امام دفاع کرد و سرانجام، روی

اصابت کند. عبدالله، این نوجوان فداکار، تا آخرین لحظه از امام دفاع کرد و سرانجام، روی

سینه‌ی امام حسین (ع)، به شهادت رسید. او آخرین نوجوان شهید کربلاست.

سینه‌ی امام حسین (ع)، به شهادت رسید. او آخرین نوجوان شهید کربلاست.

کربلا، چهره های فداکار و جانباز نوجوان و جوان، فراوان دارد. در روز عاشورا، ۷۲ تن از یاران

کربلا، چهره های فداکار و جانباز نوجوان و جوان، فراوان دارد. در روز عاشورا، ۷۲ تن از یاران

شجاع، فداکار و با ایمان اباعبدالله (ع)، به شهادت رسیدند تا به همه ی ما درس آزادگی، دفاع

شجاع، فداکار و با ایمان اباعبدالله (ع)، به شهادت رسیدند تا به همه ی ما درس آزادگی، دفاع

از دین خدا و مبارزه با ستمگران را بیاموزند. پس از واقعه ی کربلا نیز امام سجّاد (ع)، حضرت

از دین خدا و مبارزه با ستمگران را بیاموزند. پس از واقعه ی کربلا نیز امام سجّاد (ع)، حضرت

زینب (س) و همه ی اسیران، با صبر و پایداری و سخنرانی های آتشین، دشمنان خدا را

زینب (س) و همه ی اسیران، با صبر و پایداری و سخنرانی های آتشین، دشمنان خدا را

رسوا کردند. ما هر سال در ماه محرّم، به یادآوری رویدادهای کربلا می پردازیم و می کوشیم تا راه

رسوا کردند. ما هر سال در ماه محرّم، به یادآوری رویدادهای کربلا می پردازیم و می کوشیم تا راه

امام حسین (ع) را بهتر بشناسیم. هم چنین، می کوشیم در این راه قدم برداریم تا به سربلندی،

امام حسین (ع) را بهتر بشناسیم. هم چنین، می کوشیم در این راه قدم برداریم تا به سربلندی،

آزادی و رستگاری برسیم.

آزادی و رستگاری برسیم.

میراث فرهنگی

شور و شوق بچّه‌ها پس از ورود به موزه وصف شدنی نبود. همه با علاقه و اشتیاق به سکّه‌ها،

شور و شوق بچّه‌ها پس از ورود به موزه وصف شدنی نبود. همه با علاقه و اشتیاق به سکّه‌ها،

شمشیرهای جواهرنشان، ظروف قدیمی سفالی و مسی، قلمدان‌ها، مجسّمه‌ها و وسایلی که کاوشگران

شمشیرهای جواهرنشان، ظروف قدیمی سفالی و مسی، قلمدان‌ها، مجسّمه‌ها و وسایلی که کاوشگران

و باستان‌شناسان به دست آورده بودند، نگاه می‌کردند. گلناز به دوستش، مریم گفت: «نگاه

و باستان‌شناسان به دست آورده بودند، نگاه می‌کردند. گلناز به دوستش، مریم گفت: «نگاه

کن وسایل زندگی پدران و مادران ما چه بوده است. نگاه کن! چه گردن بند قشنگی! زیر آن

کن وسایل زندگی پدران و مادران ما چه بوده است. نگاه کن! چه گردن بند قشنگی! زیر آن

نوشته شده است: مربوط به قرن اوّل میلادی. می دانی یعنی چه؟ یعنی در حدود دو هزار سال پیش

نوشته شده است: مربوط به قرن اوّل میلادی. می دانی یعنی چه؟ یعنی در حدود دو هزار سال پیش

از این گردن بند استفاده می کرده اند. قسمتی از موزه، محلّ نگهداری کتاب های قدیمی بود. یک

از این گردن بند استفاده می کرده اند. قسمتی از موزه، محلّ نگهداری کتاب های قدیمی بود. یک

قرآن خطّی تذهیب شده که هزار سال از نوشتن آن می گذشت، توجّه دانش آموزان را به خود

قرآن خطّی تذهیب شده که هزار سال از نوشتن آن می گذشت، توجّه دانش آموزان را به خود

جلب کرد. در این هنگام، خانم ابراهیمی، آموزگار کلاس چهارم، از بچّه ها خواست جمع شوند و به

جلب کرد. در این هنگام، خانم ابراهیمی، آموزگار کلاس چهارم، از بچّه ها خواست جمع شوند و به

سخنان راهنمای موزه گوش دهند. راهنمای موزه به دانش آموزان خوش آمد گفت؛ آن گاه پرسید:

سخنان راهنمای موزه گوش دهند. راهنمای موزه به دانش آموزان خوش آمد گفت؛ آن گاه پرسید:

کدام یک از شما می داند میراث فرهنگی به چه معناست؟» زهرا دست خود را بلند کرد و گفت:

کدام یک از شما می داند میراث فرهنگی به چه معناست؟» زهرا دست خود را بلند کرد و گفت:

«میراث همان ارث است.» راهنما لبخندی زد و ادامه داد: «درست است. وقتی کسی از دنیا

«میراث همان ارث است.» راهنما لبخندی زد و ادامه داد: «درست است. وقتی کسی از دنیا

می رود، چیزهایی برای همسر و فرزندان خود باقی می گذارد. به این چیزها ارث یا میراث خانوادگی

می رود، چیزهایی برای همسر و فرزندان خود باقی می گذارد. به این چیزها ارث یا میراث خانوادگی

می گویند امّا میراث دیگری هم داریم که متعلّق به یک نفر یا یک خانواده نیست بلکه مال همه ی

می گویند امّا میراث دیگری هم داریم که متعلّق به یک نفر یا یک خانواده نیست بلکه مال همه ی

مردم یک کشور است؛ به این میراث، میراث فرهنگی می گویند. میراث فرهنگی شناسنامه ی

مردم یک کشور است؛ به این میراث، میراث فرهنگی می گویند. میراث فرهنگی شناسنامه ی

یک ملّت است. اگر با دقّت به اشیای موزه نگاه کنید، می بینید که آن ها را از گوشه و کنار

یک ملّت است. اگر با دقّت به اشیای موزه نگاه کنید، می بینید که آن ها را از گوشه و کنار

سرزمین بزرگ ایران به دست آورده اند. در زیر یا در کنار هر کدام، شناسنامه ی آن نوشته شده است؛

سرزمین بزرگ ایران به دست آورده اند. در زیر یا در کنار هر کدام، شناسنامه ی آن نوشته شده است؛

مثلاً بعضی از سکّه ها و وسایل از شهر باستانی شوش، بعضی از شهر سوخته ی سیستان و بعضی دیگر

مثلاً بعضی از سکّه ها و وسایل از شهر باستانی شوش، بعضی از شهر سوخته ی سیستان و بعضی دیگر

از تپّه های سیلک کاشان و جاهای دیگر به دست آمده اند. در قسمت های دیگر موزه، می توانید فرش ها،

از تپّه های سیلک کاشان و جاهای دیگر به دست آمده اند. در قسمت های دیگر موزه، می توانید فرش ها،

ظروف آبگینه، وسایل جنگی، وسایل کشاورزی و لباس های گذشتگان و نیاکان خود را ببینید...»

ظروف آبگینه، وسایل جنگی، وسایل کشاورزی و لباس های گذشتگان و نیاکان خود را ببینید...»

در این هنگام، گلناز از راهنمای موزه پرسید: «آیا میراث فرهنگی فقط به چیزهایی می گویند که در موزه ها

در این هنگام، گلناز از راهنمای موزه پرسید: «آیا میراث فرهنگی فقط به چیزهایی می گویند که در موزه ها

هستند؟» راهنما گفت: «سؤال بسیار خوبی است. میراث، تنها در موزه نیست. ساختمان های

هستند؟» راهنما گفت: «سؤال بسیار خوبی است. میراث، تنها در موزه نیست. ساختمان های

قدیمی، مجسّمه ها و آثار گران بهایی که از گذشتگان به یادگار مانده است نیز میراث فرهنگی هستند.

قدیمی، مجسّمه ها و آثار گران بهایی که از گذشتگان به یادگار مانده است نیز میراث فرهنگی هستند.

پس باید از این آثار به خوبی مراقبت و پاس داری کنیم تا آسیب نبینند.»

پس باید از این آثار به خوبی مراقبت و پاس داری کنیم تا آسیب نبینند.»

آزاده دستش را بلند کرد و گفت: «آقای راهنما، ما سال گذشته به شیراز رفتیم. بعضی ها روی

آزاده دستش را بلند کرد و گفت: «آقای راهنما، ما سال گذشته به شیراز رفتیم. بعضی ها روی

ستون‌های تخت جمشید یادگاری نوشته بودند؛ آن هم با چه خطّی!». راهنما در جواب او گفت:

ستون‌های تخت جمشید یادگاری نوشته بودند؛ آن هم با چه خطّی!». راهنما در جواب او گفت:

«کسی که در چنین جاهایی یادگاری می‌نویسد، فراموش کرده است که این آثار مال همه‌ی

کسی که در چنین جاهایی یادگاری می‌نویسد، فراموش کرده است که این آثار مال همه‌ی

مردم است و همه باید از آن‌ها مواظبت کنند.» پس از سخنان شنیدنی راهنما، بچّه‌ها گروه

مردم است و همه باید از آن‌ها مواظبت کنند.» پس از سخنان شنیدنی راهنما، بچّه‌ها گروه

گروه به سراغ اشیای موزه رفتند تا این بار، با آگاهی بیشتر، میراث فرهنگی خود را بشناسند.

گروه به سراغ اشیای موزه رفتند تا این بار، با آگاهی بیشتر، میراث فرهنگی خود را بشناسند.

آرش کمان گیر

جنگ طولانی و خسته کننده شده بود. میدان جنگ، از خون جنگ جویان، سرخ و گلگون بود.

جنگ طولانی و خسته کننده شده بود. میدان جنگ، از خون جنگ جویان، سرخ و گلگون بود.

نگرانی در چشم ها موج می زد. سپاه توران به فرماندهی افراسیاب، از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان

نگرانی در چشم ها موج می زد. سپاه توران به فرماندهی افراسیاب، از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان

در برابر تورانیان پایداری می کردند امّا پیروزی بر آنان بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید

در برابر تورانیان پایداری می کردند امّا پیروزی بر آنان بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید

و از ننگ شکست، اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره‌ای جز بردباری نبود.

و از ننگ شکست، اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره‌ای جز بردباری نبود.

سرانجام، دو سپاه بر آن نهادند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی

سرانجام، دو سپاه بر آن نهادند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی

خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آن جا مرز ایران و توران باشد ..... این خبرها را هر دهانی زیرگوشی

خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آن جا مرز ایران و توران باشد ..... این خبرها را هر دهانی زیرگوشی

بازگو می کرد: آخرین فرمان آخرین تحقیر مرز را پرواز تیری می دهد سامان گر به نزدیکی فرود آید

بازگو می کرد: آخرین فرمان آخرین تحقیر مرز را پرواز تیری می دهد سامان گر به نزدیکی فرود آید

خانه هامان تنگ آرزومان کور... ور بپرد دور تا کجا؟ تا چند؟ آه، کو بازوی پولادین، کو سرپنجه ی

خانه هامان تنگ آرزومان کور... ور بپرد دور تا کجا؟ تا چند؟ آه، کو بازوی پولادین، کو سرپنجه ی

ایمان؟ راستی چه پیشنهاد دشواری! اگر یک تیر چه قدر پرتاب می شود؟ کدام تیرانداز این کار

ایمان؟ راستی چه پیشنهاد دشواری! اگر یک تیر چه قدر پرتاب می شود؟ کدام تیرانداز این کار

بزرگ را انجام خواهد داد؟ آرش کمان گیر، تیرانداز ماهر ایرانی، خود را برای پرتاب این تیر آماده کرد.

بزرگ را انجام خواهد داد؟ آرش کمان گیر، تیرانداز ماهر ایرانی، خود را برای پرتاب این تیر آماده کرد.

همه، نگران و منتظر، پای کوه بلند دماوند ایستاده بودند. مادران دعا می‌کردند؛ پیرمردها اشک

همه، نگران و منتظر، پای کوه بلند دماوند ایستاده بودند. مادران دعا می‌کردند؛ پیرمردها اشک

می‌ریختند؛ کودکان، با بی‌تابی، آرش کمان‌گیر را که با قامتی رشید و استوار پای کوه ایستاده بود،

می‌ریختند؛ کودکان، با بی‌تابی، آرش کمان‌گیر را که با قامتی رشید و استوار پای کوه ایستاده بود،

نگاه می‌کردند. آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت. بالای تخته‌سنگ بزرگی ایستاد؛ بازوان

نگاه می‌کردند. آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت. بالای تخته‌سنگ بزرگی ایستاد؛ بازوان

و تن نیرومند خود را به همه نشان داد و گفت: «خوب ببینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی

و تن نیرومند خود را به همه نشان داد و گفت: «خوب ببینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی

نیست امّا خوب می دانم چون تیر از کمان رها شود، همه ی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من

نیست امّا خوب می دانم چون تیر از کمان رها شود، همه ی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من

جان خود را در تیر خواهم گذاشت و برای سربلندی ایران فدا خواهم کرد.» آرش با آرامش و گام های

جان خود را در تیر خواهم گذاشت و برای سربلندی ایران فدا خواهم کرد.» آرش با آرامش و گام های

بلند، از کوه بالا رفت تا به قلّه رسید در آن جا دست به دعا برداشت و با صدای خود زمزمه کرد:

بلند، از کوه بالا رفت تا به قلّه رسید در آن جا دست به دعا برداشت و با صدای خود زمزمه کرد:

«ای خدای آسمان ها، ای آفریدگار کوه ها و دریاها، ای توانایی که به ما توانایی بخشیده ای. مرا یاری

«ای خدای آسمان ها، ای آفریدگار کوه ها و دریاها، ای توانایی که به ما توانایی بخشیده ای. مرا یاری

تا سرزمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.» آن گاه، از بالای قلّه، به دشت های سبز و رودهای

تا سرزمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.» آن گاه، از بالای قلّه، به دشت های سبز و رودهای

آبی نگریست. صدای مردم از همه جا به گوش می‌رسید. آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همه‌ی

آبی نگریست. صدای مردم از همه جا به گوش می‌رسید. آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همه‌ی

توان، کمان را کشید. تیر همچون پرنده‌ای تیزبال، پرواز کرد. از بامداد تا نیم روز در پرواز بود؛ از کوه و

توان، کمان را کشید. تیر همچون پرنده‌ای تیزبال، پرواز کرد. از بامداد تا نیم روز در پرواز بود؛ از کوه و

درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون، بر ساقه‌ی درخت گردویی که در جهان از آن تناورتر

درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون، بر ساقه‌ی درخت گردویی که در جهان از آن تناورتر

و بلندتر نبود، نشست و آن جا مرز ایران و توران شد. مردم، از پیر و جوان، به سمت قلّه روان

و بلندتر نبود، نشست و آن جا مرز ایران و توران شد. مردم، از پیر و جوان، به سمت قلّه روان

شدند. آرش، بی‌جان، بر تخته سنگی افتاده بود. آری، آری، جان خود را در تیر کرد آرش

شدند. آرش، بی‌جان، بر تخته سنگی افتاده بود. آری، آری، جان خود را در تیر کرد آرش

کار صدها صدهزاران تیغه‌ی شمشیر کرد آرش می گویند هنوز هم کسانی که از البرز کوه می گذرند، نام

کار صدها صدهزاران تیغه‌ی شمشیر کرد آرش می گویند هنوز هم کسانی که از البرز کوه می گذرند، نام

آرش را با افتخار صدا می کنند. سنگ‌ها، درّه‌ها و چشمه‌ها نیز هم صدا با آنان می گویند؛

آرش را با افتخار صدا می کنند. سنگ‌ها، درّه‌ها و چشمه‌ها نیز هم صدا با آنان می گویند؛

«آرش، آرش ....»

«آرش، آرش ....»

ثروت های ملی ایران

اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر کنید، منظره های گوناگونی می بینید؛ دریاها و دریاچه ها

اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر کنید، منظره های گوناگونی می بینید؛ دریاها و دریاچه ها

کوه های بلند، جنگل های سبز و وسیع و بیابان ها و دشت های باز و گسترده. اگر هواپیما از فراز

کوه های بلند، جنگل های سبز و وسیع و بیابان ها و دشت های باز و گسترده. اگر هواپیما از فراز

شهرهای نفت خیز بگذرد، شعله ی چاه های نفت به خصوص در شب، از پنجره های هواپیما بسیار

شهرهای نفت خیز بگذرد، شعله ی چاه های نفت به خصوص در شب، از پنجره های هواپیما بسیار

تماشایی است. وقتی با اتومبیل یا قطار مسافت میان شهرها را طی می کنید یا در شهرها به گردش

تماشایی است. وقتی با اتومبیل یا قطار مسافت میان شهرها را طی می کنید یا در شهرها به گردش

می پردازید، صدها بنای باشکوه تاریخی و چشم اندازِ زیبای طبیعی و موزه های پر از آثار تاریخی و

می پردازید، صدها بنای باشکوه تاریخی و چشم اندازِ زیبای طبیعی و موزه های پر از آثار تاریخی و

هنرهای ملّی، شما را به شگفتی و تحسین وا می دارد. بارگاه امام هشتم در مشهد، مسجد شیخ لطف الله و

هنرهای ملّی، شما را به شگفتی و تحسین وا می دارد. بارگاه امام هشتم در مشهد، مسجد شیخ لطف الله و

سی و سه پل در اصفهان، تخت جمشید، حافظیّه و سعدیّه در شیراز، ماسوله در گیلان، آرامگاه

سی و سه پل در اصفهان، تخت جمشید، حافظیّه و سعدیّه در شیراز، ماسوله در گیلان، آرامگاه

باباطاهر و ابوعلی سینا و غار علی صدر در همدان، و ارگ بم نمونه هایی از ثروت ها و سرمایه های

باباطاهر و ابوعلی سینا و غار علی صدر در همدان، و ارگ بم نمونه هایی از ثروت ها و سرمایه های

ملّی ما هستند. ایران عزیز ما دانشمندان، هنرمندان، شاعران و نویسندگان و انسان های نام آور

ملّی ما هستند. ایران عزیز ما دانشمندان، هنرمندان، شاعران و نویسندگان و انسان های نام آور

و بزرگی را در دامان خویش پرورده است. انسان‌های بزرگی که چون آفتاب در آسمان تاریخ

و بزرگی را در دامان خویش پرورده است. انسان‌های بزرگی که چون آفتاب در آسمان تاریخ

می درخشند و نه تنها ما ایرانیان که همه‌ی جهانیان از آثار درخشان آنان استفاده می کنند. این

می درخشند و نه تنها ما ایرانیان که همه‌ی جهانیان از آثار درخشان آنان استفاده می کنند. این

انسان‌های بزرگ نیز ثروت‌ها و سرمایه‌های ملّی ما هستند. ما باید ثروت‌های گران بهای کشورمان

انسان‌های بزرگ نیز ثروت‌ها و سرمایه‌های ملّی ما هستند. ما باید ثروت‌های گران بهای کشورمان

را بشناسیم؛ از آن‌ها درست استفاده کنیم و آن‌ها را مانند امانتی بزرگ به نسل‌های آینده بسپاریم.

را بشناسیم؛ از آن‌ها درست استفاده کنیم و آن‌ها را مانند امانتی بزرگ به نسل‌های آینده بسپاریم.

درختی که در جنگل می روید، رودی که از پیچ و خم کوهستان می گذرد، نفت و گازی که از زمین

درختی که در جنگل می روید، رودی که از پیچ و خم کوهستان می گذرد، نفت و گازی که از زمین

بیرون آورده می‌شود، موادّ معدنی که از دل کوه استخراج می‌شود، سنگ نوشته‌ها و نقش‌ها و یادگارهایی

بیرون آورده می‌شود، موادّ معدنی که از دل کوه استخراج می‌شود، سنگ نوشته‌ها و نقش‌ها و یادگارهایی

که از گذشتگان برجای مانده‌اند، ثروت‌های ملّی ما هستند؛ بنابراین، نگهداری و استفاده‌ی

که از گذشتگان برجای مانده‌اند، ثروت‌های ملّی ما هستند؛ بنابراین، نگهداری و استفاده‌ی

درست از آن‌ها بر همه‌ی ما واجب است. البتّه ایران ثروتی بزرگ‌تر و سرمایه‌ای ارزشمندتر

درست از آن‌ها بر همه‌ی ما واجب است. البتّه ایران ثروتی بزرگ‌تر و سرمایه‌ای ارزشمندتر

از همه‌ی این‌ها هم دارد. می‌دانید آن ثروت بزرگ چیست؟ آن ثروت و سرمایه‌ی گران‌بها

از همه‌ی این‌ها هم دارد. می‌دانید آن ثروت بزرگ چیست؟ آن ثروت و سرمایه‌ی گران‌بها

مردم بیدار و هشیار ایران و شما دانش‌آموزان کوشا هستید؛ شما که با اندیشه‌ی بیدار و کوشش و پشتکار

مردم بیدار و هشیار ایران و شما دانش‌آموزان کوشا هستید؛ شما که با اندیشه‌ی بیدار و کوشش و پشتکار

وایمان و اراده‌ی خود، ایرانی آبادتر و سربلندتر خواهید ساخت. پس، از همین حالا خود را آماده

وایمان و اراده‌ی خود، ایرانی آبادتر و سربلندتر خواهید ساخت. پس، از همین حالا خود را آماده

کنید تا سازندگان آینده‌ی این سرزمین مقدّس و بزرگ باشید.

کنید تا سازندگان آینده‌ی این سرزمین مقدّس و بزرگ باشید.

کوچ پرستوها

در اوایل بهار، هوا لطافت خود را باز می یابد. دشت ها جامه ی سبزی می پوشند و درختان شکوفه

در اوایل بهار، هوا لطافت خود را باز می یابد. دشت ها جامه ی سبزی می پوشند و درختان شکوفه

می دهند. پرستوها، این پرندگان مهربان و دوست داشتنی، نیز از سفر دور و دراز خود باز می گردند.

می دهند. پرستوها، این پرندگان مهربان و دوست داشتنی، نیز از سفر دور و دراز خود باز می گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه های سال گذشته ی خود را بیابند سپس

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه های سال گذشته ی خود را بیابند سپس

آن ها را ـ اگر آسیب دیده باشند ـ مرمّت کنند و اگر خراب شده باشند، از نو بسازند. پرستوهای

آن ها را ـ اگر آسیب دیده باشند ـ مرمّت کنند و اگر خراب شده باشند، از نو بسازند. پرستوهای

جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند، اکنون باید بکوشند لانه‌ای برای

جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند، اکنون باید بکوشند لانه‌ای برای

خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن و پرداختن لانه را خود به عهده می‌گیرند و بی آن که از

خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن و پرداختن لانه را خود به عهده می‌گیرند و بی آن که از

پدر و مادرشان چیزی بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند. وقتی که کار ساختن و

پدر و مادرشان چیزی بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند. وقتی که کار ساختن و

پرداختن لانه به پایان رسید، پرستوهای ماده تخم می‌گذارند. هر پرستوی ماده چهار تا شش تخم سفید

پرداختن لانه به پایان رسید، پرستوهای ماده تخم می‌گذارند. هر پرستوی ماده چهار تا شش تخم سفید

رنگ می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. در این مدّت، پرستوی نر برای جفت خود

رنگ می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. در این مدّت، پرستوی نر برای جفت خود

غذا فراهم می آورد. وقتی که جوجه ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر آن ها را با حشراتی که شکار می کنند،

غذا فراهم می آورد. وقتی که جوجه ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر آن ها را با حشراتی که شکار می کنند،

پرورش می دهند. پس از سه هفته جوجه ها به دنبال پدر و مادر پرواز می کنند و راه و رسم شکار را از آن ها

پرورش می دهند. پس از سه هفته جوجه ها به دنبال پدر و مادر پرواز می کنند و راه و رسم شکار را از آن ها

می آموزند. مهر مادری پرستوها، در میان جانوران دیگر همتا ندارد، پرستوهایی دیده شده اند که وقتی

می آموزند. مهر مادری پرستوها، در میان جانوران دیگر همتا ندارد، پرستوهایی دیده شده اند که وقتی

لانه ی آن ها در آتش می سوخته است، بی پروا خود را به آتش زده اند تا جوجه ها را نجات دهند.

لانه ی آن ها در آتش می سوخته است، بی پروا خود را به آتش زده اند تا جوجه ها را نجات دهند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می برند امّا در آغاز پاییز دشواری هایی برای آنها پیش می آید.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می برند امّا در آغاز پاییز دشواری هایی برای آنها پیش می آید.

زیرا در آن وقت، حشرات کمیاب می شوند و هوا رو به سردی می رود. به ناچار، پرستوها باید لانه ی

زیرا در آن وقت، حشرات کمیاب می شوند و هوا رو به سردی می رود. به ناچار، پرستوها باید لانه ی

خود را ترک بگویند و به جاهای معتدل تری کوچ کنند. وقتی که زمان کوچ آن ها فرا می رسد، دسته

خود را ترک بگویند و به جاهای معتدل تری کوچ کنند. وقتی که زمان کوچ آن ها فرا می رسد، دسته

دسته روی بام ها یا سیم های برق جمع می شوند و چنین می نماید که به راستی به گفت و گوی مهمّی

دسته روی بام ها یا سیم های برق جمع می شوند و چنین می نماید که به راستی به گفت و گوی مهمّی

مشغول اند. به زودی، عده ی دیگری از راه می رسند و جنب و جوش آن ها رفته رفته زیادتر می شود؛

مشغول اند. به زودی، عده ی دیگری از راه می رسند و جنب و جوش آن ها رفته رفته زیادتر می شود؛

تا این که یک روز صبح که از خواب برمی خیزیم، از پرستوها نشانی نمی بینیم. آن وقت معلوم می شود

تا این که یک روز صبح که از خواب برمی خیزیم، از پرستوها نشانی نمی بینیم. آن وقت معلوم می شود

که آن‌ها کوچ کرده‌اند. در این سفر دراز، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها تغییرات

که آن‌ها کوچ کرده‌اند. در این سفر دراز، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها تغییرات

هواست. خطر دیگر، حمله‌ی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان،

هواست. خطر دیگر، حمله‌ی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان،

هنگام پرواز، ناگهان خود را در میان پرستوها می‌اندازند و با چنگال‌های نیرومند خود، آن‌ها را می‌ربایند.

هنگام پرواز، ناگهان خود را در میان پرستوها می‌اندازند و با چنگال‌های نیرومند خود، آن‌ها را می‌ربایند.

با همه‌ی این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می‌رسانند. دیده شده است که

با همه‌ی این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می‌رسانند. دیده شده است که

بعضی از آن‌ها، سال‌های پی در پی کوچ کرده‌اند و پس از هر کوچ به لانه‌ی خود بازگشته‌اند.

بعضی از آن‌ها، سال‌های پی در پی کوچ کرده‌اند و پس از هر کوچ به لانه‌ی خود بازگشته‌اند.

دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم شگفتی های فراوان دارد. یکی از این شگفتی ها بازگشت پرستوهاست.

دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم شگفتی های فراوان دارد. یکی از این شگفتی ها بازگشت پرستوهاست.

این پرنده های کوچک، پس از سپری شدن زمانی دراز و پیمودن راهی طولانی، بی آن که اشتباه

این پرنده های کوچک، پس از سپری شدن زمانی دراز و پیمودن راهی طولانی، بی آن که اشتباه

کنند، دوباره به لانه های پیشین خود بازمی گردند. چه کسی قدرت راه یابی و پیمودن این راه طولانی

کنند، دوباره به لانه های پیشین خود بازمی گردند. چه کسی قدرت راه یابی و پیمودن این راه طولانی

را به پرستوها داده است؟ آن ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می پیمایند؟ این

را به پرستوها داده است؟ آن ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می پیمایند؟ این

همه شگفتی و زیبایی و دانایی را چه کسی جز خدا در پرستوهای کوچک نهاده است؟

همه شگفتی و زیبایی و دانایی را چه کسی جز خدا در پرستوهای کوچک نهاده است؟

داستان ها

«یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود...» راویان اخبار و طوطیان شیرین گفتار آورده اند که:

«یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود...» راویان اخبار و طوطیان شیرین گفتار آورده اند که:

این جمله ها آشنای کودکی های همه ی ماست؛ آغاز داستان هایی که از زبان پدر، مادر یا مادر بزرگ

این جمله ها آشنای کودکی های همه ی ماست؛ آغاز داستان هایی که از زبان پدر، مادر یا مادر بزرگ

شنیده ایم. این داستان ها با گذشت قرن ها هم چنان، سینه به سینه نقل شده اند و هر کس

شنیده ایم. این داستان ها با گذشت قرن ها هم چنان، سینه به سینه نقل شده اند و هر کس

چیزی بر آن ها افزوده است تا به دست ما رسیده اند. داستان ها از اندیشه ها، عادت ها،

چیزی بر آن ها افزوده است تا به دست ما رسیده اند. داستان ها از اندیشه ها، عادت ها،

خیال بافی‌ها، آرزوها و عقیده‌ی پیشینیان با ما سخن می‌گویند؛ از این رو، می‌توان آن‌ها
خیال بافی‌ها، آرزوها و عقیده‌ی پیشینیان با ما سخن می‌گویند؛ از این رو، می‌توان آن‌ها

را از کهن‌ترین منابع تاریخ به شمار آورد. در داستان‌ها می‌خوانیم: «کی کاوس بر تخت نشست و
را از کهن‌ترین منابع تاریخ به شمار آورد. در داستان‌ها می‌خوانیم: «کی کاوس بر تخت نشست و

به کمک عقاب‌ها در آسمان به پرواز درآمد». آیا می‌توانید بگویید در این داستان چه آرزویی
به کمک عقاب‌ها در آسمان به پرواز درآمد». آیا می‌توانید بگویید در این داستان چه آرزویی

نهفته است؟ در روزگار پیشین، توانگران و زورمندان ستمگر، تهی‌دستان درمانده را به
نهفته است؟ در روزگار پیشین، توانگران و زورمندان ستمگر، تهی‌دستان درمانده را به

بیگاری وامی‌داشتند و به رایگان یا مزدی ناچیز، از کار و دسترنج آنان بهره‌مند می‌شدند.
بیگاری وامی‌داشتند و به رایگان یا مزدی ناچیز، از کار و دسترنج آنان بهره‌مند می‌شدند.

درماندگان، توان برابری با این گونه زورگویان ستمگر را نداشتند؛ به این سبب آرزوی پیروزی

درماندگان، توان برابری با این گونه زورگویان ستمگر را نداشتند؛ به این سبب آرزوی پیروزی

بر آنان را در داستان‌ها می‌پروراندند. در این گونه داستان‌ها پیوسته مردان مهربان و دلیر و رنج‌دیده

بر آنان را در داستان‌ها می‌پروراندند. در این گونه داستان‌ها پیوسته مردان مهربان و دلیر و رنج‌دیده

بر توانگران و زورمندان ستمگر پیروز می‌شوند. در روزگار کهن، آدمیان دلیل بسیاری از پدیده‌های

بر توانگران و زورمندان ستمگر پیروز می‌شوند. در روزگار کهن، آدمیان دلیل بسیاری از پدیده‌های

طبیعی را نمی‌دانستند؛ مثلاً نمی‌دانستند چرا خورشید از خاور برمی‌آید و در باختر فرو می‌رود و رعد

طبیعی را نمی‌دانستند؛ مثلاً نمی‌دانستند چرا خورشید از خاور برمی‌آید و در باختر فرو می‌رود و رعد

و برق از چه پیدا می‌شود؛ از این رو، در عالم خیال، درباره‌ی آن‌ها داستان و افسانه می‌ساختند

و برق از چه پیدا می‌شود؛ از این رو، در عالم خیال، درباره‌ی آن‌ها داستان و افسانه می‌ساختند

بسیاری از داستان ها از این راه پیدا شده اند.

بسیاری از داستان ها از این راه پیدا شده اند.

داستان ها انواع گوناگون دارند قهرمان برخی داستان ها جانوران اند معروف ترین کتابی که

داستان ها انواع گوناگون دارند قهرمان برخی داستان ها جانوران اند معروف ترین کتابی که

داستان هایی از زندگی جانوران در آن می خوانیم، «کلیله و دمنه» است. کلیله و دمنه از کتاب های

داستان هایی از زندگی جانوران در آن می خوانیم، «کلیله و دمنه» است. کلیله و دمنه از کتاب های

بسیار کهن جهان است. اصل این کتاب به زبان هندی است. در کلیله و دمنه، در ضمن داستان ها

بسیار کهن جهان است. اصل این کتاب به زبان هندی است. در کلیله و دمنه، در ضمن داستان ها

دستورهای زندگی، مسائل اخلاقی و نکته های سودمند دیگری از زبان جانوران گفته شده است

دستورهای زندگی، مسائل اخلاقی و نکته های سودمند دیگری از زبان جانوران گفته شده است

در این کتاب می خوانیم که در مرغزاری شیری بود و با او وحوش بسیار بودند که همه از او فرمان برداری

در این کتاب می خوانیم که در مرغزاری شیری بود و با او وحوش بسیار بودند که همه از او فرمان برداری

می کردند و در پیشگاهش گرد می آمدند. در میان فرمان برداران شیر، دو شغال به نام کلیله و دمنه بودند

می کردند و در پیشگاهش گرد می آمدند. در میان فرمان برداران شیر، دو شغال به نام کلیله و دمنه بودند

که در باب کتاب، سرگذشت این دو شغال است؛ از این رو، کتاب را کلیله و دمنه نام نهاده اند.

که در باب کتاب، سرگذشت این دو شغال است؛ از این رو، کتاب را کلیله و دمنه نام نهاده اند.

قهرمان برخی دیگر از داستان ها، موجودات خیالی هستند که مردم آن ها را در خیال خود ساخته و پرداخته اند

قهرمان برخی دیگر از داستان ها، موجودات خیالی هستند که مردم آن ها را در خیال خود ساخته و پرداخته اند

و آن چه را خود می خواستند، از زبان آن ها بیان کرده اند. کتاب هزار و یک شب داستان های

و آن چه را خود می خواستند، از زبان آن ها بیان کرده اند. کتاب هزار و یک شب داستان های

فراوانی از موجودات خیالی دارد. داستان‌های این کتاب از زبان دختری به نام شهرزاد

فراوانی از موجودات خیالی دارد. داستان‌های این کتاب از زبان دختری به نام شهرزاد

حکایت شده است که هزار و یک شب، هر شب قصّه‌ی تازه‌ای برای شاه می‌گفت.

حکایت شده است که هزار و یک شب، هر شب قصّه‌ی تازه‌ای برای شاه می‌گفت.

پیداست که داستان‌های شهرزاد، خیالی بوده و حقیقتی نداشته‌اند؛ زیرا گفتن این همه داستان از

پیداست که داستان‌های شهرزاد، خیالی بوده و حقیقتی نداشته‌اند؛ زیرا گفتن این همه داستان از

نیرو و توان یک نفر بیرون است. این داستان‌ها در گوشه و کنار جهان، دهان به دهان می‌گشته‌اند.

نیرو و توان یک نفر بیرون است. این داستان‌ها در گوشه و کنار جهان، دهان به دهان می‌گشته‌اند.

سپس، یک یا چند نفر آن‌ها را گرد آورده و به شهرزاد نسبت داده‌اند. داستان‌هایی نیز هستند که

سپس، یک یا چند نفر آن‌ها را گرد آورده و به شهرزاد نسبت داده‌اند. داستان‌هایی نیز هستند که

از زبان موجودات بی جان حکایت شده اند. به داستان هایی که قهرمانان آن ها جانوران یا

از زبان موجودات بی جان حکایت شده اند. به داستان هایی که قهرمانان آن ها جانوران یا

موجودات خیالی مانند دیو و غول اند، افسانه می گویند. داستان های دیگری نیز وجود دارند که

موجودات خیالی مانند دیو و غول اند، افسانه می گویند. داستان های دیگری نیز وجود دارند که

به آن ها افسانه های تاریخی می گوییم. برخی از داستان های شاهنامه ی فردوسی، افسانه های

به آن ها افسانه های تاریخی می گوییم. برخی از داستان های شاهنامه ی فردوسی، افسانه های

تاریخی هستند. داستان هایی نیز وجود دارند که ماجرای آن ها از زندگی انسان ها سرچشمه می گیرد.

تاریخی هستند. داستان هایی نیز وجود دارند که ماجرای آن ها از زندگی انسان ها سرچشمه می گیرد.

ناشنوا و بیمار

روزگاری، در یکی از شهرهای ایران، مردی زندگی می‌کرد که گوش‌هایش سنگین شده بود. او

روزگاری، در یکی از شهرهای ایران، مردی زندگی می‌کرد که گوش‌هایش سنگین شده بود. او

دوست داشت با همسایگان و دوستان خود معاشرت کند امّا چون حرف‌های آن‌ها را

دوست داشت با همسایگان و دوستان خود معاشرت کند امّا چون حرف‌های آن‌ها را

خوب نمی‌شنید، می‌ترسید حرفی بزند که سبب خنده‌ی مردم بشود؛ برای همین، زیاد از خانه بیرون

خوب نمی‌شنید، می‌ترسید حرفی بزند که سبب خنده‌ی مردم بشود؛ برای همین، زیاد از خانه بیرون

نمی‌رفت. یک روز، دوستی به او گفت که همسایه‌اش بیمار است و درست نیست که به دیدن او

نمی‌رفت. یک روز، دوستی به او گفت که همسایه‌اش بیمار است و درست نیست که به دیدن او

نرود. پس، با خود گفت: «عیادت از همسایه، وظیفه‌ی من است امّا ممکن است وقتی به
نرود. پس، با خود گفت: «عیادت از همسایه، وظیفه‌ی من است امّا ممکن است وقتی به

خانه‌اش بروم و با او حرف بزنم، چیزهایی بگوید که من متوجّه نشوم و جواب‌هایی بدهم که به سؤال‌های
خانه‌اش بروم و با او حرف بزنم، چیزهایی بگوید که من متوجّه نشوم و جواب‌هایی بدهم که به سؤال‌های

او ربطی ندارد. او که نمی‌داند گوش من سنگین است، عصبانی می‌شود و گمان می‌کند دیوانه شده‌ام.
او ربطی ندارد. او که نمی‌داند گوش من سنگین است، عصبانی می‌شود و گمان می‌کند دیوانه شده‌ام.

پس بهتر است حرف‌هایی را که ممکن است پیش بیاید، با خودم تمرین کنم.»
پس بهتر است حرف‌هایی را که ممکن است پیش بیاید، با خودم تمرین کنم.»

پس به حیاط رفت. کمی قدم زد و فکر کرد. بعد با خود گفت: «وارد خانه‌ی بیمار که می‌شوم، باید
پس به حیاط رفت. کمی قدم زد و فکر کرد. بعد با خود گفت: «وارد خانه‌ی بیمار که می‌شوم، باید

به او سلام کنم، وقتی او جواب سلامم را داد، می پرسم: «حال شما چه طور است؟ ان شاءالله که
به او سلام کنم، وقتی او جواب سلامم را داد، می پرسم: «حال شما چه طور است؟ ان شاءالله که

بهتر شده اید؟» حتماً بیمار در جواب من می گوید: «بله، به لطف خدا بهترم.» من هم می گویم: «خدا را
بهتر شده اید؟» حتماً بیمار در جواب من می گوید: «بله، به لطف خدا بهترم.» من هم می گویم: «خدا را

شکر! اگر وضع همین طور پیش برود، برای همه خیلی خوب می شود.» بعد از سلام و احوال پرسی بهتر
شکر! اگر وضع همین طور پیش برود، برای همه خیلی خوب می شود.» بعد از سلام و احوال پرسی بهتر

است از او بپرسم چه غذایی می خورد؛ او هم حتماً جواب می دهد: «غذای بیمار که یا آش است یا شوربا.»
است از او بپرسم چه غذایی می خورد؛ او هم حتماً جواب می دهد: «غذای بیمار که یا آش است یا شوربا.»

آن وقت می گویم: «نوش جان! این غذایی است که طبیب، برای بیشتر بیماران توصیه می کند.»
آن وقت می گویم: «نوش جان! این غذایی است که طبیب، برای بیشتر بیماران توصیه می کند.»

بعد هم باید بپرسم که طبیب او کیست. حالا فرق نمی‌کند که نام کدام طبیب را بگوید. فقط من باید

بعد هم باید بپرسم که طبیب او کیست. حالا فرق نمی‌کند که نام کدام طبیب را بگوید. فقط من باید

بگویم که او را می‌شناسم؛ طبیب بسیار ماهری است. قدمش هم مبارک است؛ به هر خانه‌ای

بگویم که او را می‌شناسم؛ طبیب بسیار ماهری است. قدمش هم مبارک است؛ به هر خانه‌ای

که پا گذاشته، کار بیمار را یک سره کرده است. مرد چندین بار این سؤال و جواب‌ها را با خودش

که پا گذاشته، کار بیمار را یک سره کرده است. مرد چندین بار این سؤال و جواب‌ها را با خودش

تکرار کرد و وقتی مطمئن شد فکر همه چیز را کرده است، از خانه بیرون رفت. در خانه‌ی همسایه، مرد

تکرار کرد و وقتی مطمئن شد فکر همه چیز را کرده است، از خانه بیرون رفت. در خانه‌ی همسایه، مرد

بیمار در رختخواب خوابیده بود و حالش خیلی بد بود. کنار بالش او، یک سینی پر از دارو قرار داشت.

بیمار در رختخواب خوابیده بود و حالش خیلی بد بود. کنار بالش او، یک سینی پر از دارو قرار داشت.

یک تنگ آب و یک لیوان هم کنار دستش بود. مرد سلام کرد و گفت: «من همسایه‌ی دیوار به

یک تنگ آب و یک لیوان هم کنار دستش بود. مرد سلام کرد و گفت: «من همسایه‌ی دیوار به

دیوار شما هستم. شنیدم که بیمار شده اید. وظیفه‌ی خود دانستم که به عیادت شما بیایم؛ حالا حالتان

دیوار شما هستم. شنیدم که بیمار شده اید. وظیفه‌ی خود دانستم که به عیادت شما بیایم؛ حالا حالتان

چه‌طور است؟»

چه‌طور است؟»

بیمار با صدای ضعیفی گفت: «متأسفانه حالم هیچ خوب نیست. فکر نمی‌کنم از این بیماری جان

بیمار با صدای ضعیفی گفت: «متأسفانه حالم هیچ خوب نیست. فکر نمی‌کنم از این بیماری جان

سالم به در ببرم.»

سالم به در ببرم.»

مرد، همان طور که پیش از این تمرین کرده بود، با خوش حالی گفت:

مرد، همان طور که پیش از این تمرین کرده بود، با خوش حالی گفت:

«خدارا شکر! اگر وضع همین طور پیش برود، برای همه خیلی خوب می شود!»

«خدارا شکر! اگر وضع همین طور پیش برود، برای همه خیلی خوب می شود!»

بیمار با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «حتماً عوضی شنیده ام، کسی که از مردن کسی خوش

بیمار با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «حتماً عوضی شنیده ام، کسی که از مردن کسی خوش

حال نمی شود. شاید هم این مرد حرف مرا عوضی شنیده است و....»

حال نمی شود. شاید هم این مرد حرف مرا عوضی شنیده است و....»

او در این فکرها بود که مرد دوباره پرسید:

او در این فکرها بود که مرد دوباره پرسید:

«خوب همسایه‌ی عزیز، طبیب دستور داده است چه غذاهایی بخورید؟» بیمار که از دست مرد

«خوب همسایه‌ی عزیز، طبیب دستور داده است چه غذاهایی بخورید؟» بیمار که از دست مرد

عصبانی شده بود، گفت: «زهر مار!»

عصبانی شده بود، گفت: «زهر مار!»

مرد در جواب، سری تکان داد و گفت: «نوش جان! این غذایی است که طبیب برای

مرد در جواب، سری تکان داد و گفت: «نوش جان! این غذایی است که طبیب برای

بیشتر بیماران توصیه می‌کند؛ امیدوارم که به شما بسازد!»

بیشتر بیماران توصیه می‌کند؛ امیدوارم که به شما بسازد!»

بیمار از شدّت عصبانیّت، درد و ناراحتی خود را فراموش کرد. او که نمی‌دانست گوش‌های همسایه‌اش

بیمار از شدّت عصبانیّت، درد و ناراحتی خود را فراموش کرد. او که نمی‌دانست گوش‌های همسایه‌اش

سنگین است، فکر کرد می خواهد سر به سرش بگذارد یا با او دشمنی دارد. مرد همسایه که دیگر برای رفتن
سنگین است، فکر کرد می خواهد سر به سرش بگذارد یا با او دشمنی دارد. مرد همسایه که دیگر برای رفتن

آماده شده بود، از بیمار پرسید: «راستی طبیب شما کیست؟» این بار، بیمار با عصبانیّت زیادی
آماده شده بود، از بیمار پرسید: «راستی طبیب شما کیست؟» این بار، بیمار با عصبانیّت زیادی

جواب داد: «عزرائیل!» مرد گفت: «طبیب ماهری است. قدمش هم مبارک است، به هر
جواب داد: «عزرائیل!» مرد گفت: «طبیب ماهری است. قدمش هم مبارک است، به هر

خانه ای که پا گذاشته، کار بیمار را یک سره کرده است!» مرد ناشنوا که از نتیجه ی کار خود راضی
خانه ای که پا گذاشته، کار بیمار را یک سره کرده است!» مرد ناشنوا که از نتیجه ی کار خود راضی

بود، خداحافظی کرد و بیرون آمد. وقتی به خانه رسید، نفس راحتی کشید و گفت: چه خوب شد که
بود، خداحافظی کرد و بیرون آمد. وقتی به خانه رسید، نفس راحتی کشید و گفت: چه خوب شد که

همسایه نفهمید گوش های من سنگین است، وگرنه آبرویم پیش او و اهل محل می رفت!

همسایه نفهمید گوش های من سنگین است، وگرنه آبرویم پیش او و اهل محل می رفت!

مثل ها

روزی انوشیروان با همراهان خود به شکار می رفت. در راه، دهقان پیر و فرتوتی را دید که نهال

روزی انوشیروان با همراهان خود به شکار می رفت. در راه، دهقان پیر و فرتوتی را دید که نهال

گردو می کاشت. به طرف او رفت و گفت: «مگر نمی دانی که سال های سال طول می کشد تا

گردو می کاشت. به طرف او رفت و گفت: «مگر نمی دانی که سال های سال طول می کشد تا

درخت گردو ثمر بدهد؟ پس این چه رنج بیهوده ای است که می بری؟» دهقان گفت:

درخت گردو ثمر بدهد؟ پس این چه رنج بیهوده ای است که می بری؟» دهقان گفت:

«دیگران کاشتند و ما خوردیم   ما بکاریم و دیگران بخورند.»

«دیگران کاشتند و ما خوردیم   ما بکاریم و دیگران بخورند.»

انوشیروان سخن دهقان را پسندید و هزار سکّه به او بخشید.

انوشیروان سخن دهقان را پسندید و هزار سکّه به او بخشید.

دهقان با شادمانی گفت: «دیدید که چگونه گردو ثمر بخشید و من از حاصل آن برخوردار شدم؟»

دهقان با شادمانی گفت: «دیدید که چگونه گردو ثمر بخشید و من از حاصل آن برخوردار شدم؟»

انوشیروان، از این گفته بیشتر خوشش آمد و دستور داد هزار سکّه‌ی دیگر به او بدهند.

انوشیروان، از این گفته بیشتر خوشش آمد و دستور داد هزار سکّه‌ی دیگر به او بدهند.

جمله‌ای که این دهقان گفت، مورد قبول و پسند مردم قرار گرفته است؛ به همین سبب وقتی

جمله‌ای که این دهقان گفت، مورد قبول و پسند مردم قرار گرفته است؛ به همین سبب وقتی

می‌خواهند برای مطلبی دلیل بیاورند یا پندی بدهند، آن را به کار می‌برند. در زبان فارسی، به

می‌خواهند برای مطلبی دلیل بیاورند یا پندی بدهند، آن را به کار می‌برند. در زبان فارسی، به

این گونه جمله‌های کوتاه، شیرین و دل‌چسب، مَثَل یا ضرب‌المثل می‌گویند. از آن جا که ذهن خوانندهٔ

این گونه جمله‌های کوتاه، شیرین و دل‌چسب، مَثَل یا ضرب‌المثل می‌گویند. از آن جا که ذهن خوانندهٔ

و شنونده با این جمله‌ها آشناست، خیلی زود مقصود گوینده را درک می‌کند؛ بنابراین شاید یک

و شنونده با این جمله‌ها آشناست، خیلی زود مقصود گوینده را درک می‌کند؛ بنابراین شاید یک

ضرب‌المثل، از حرف‌ها و نوشته‌های طولانی، مؤثرتر باشد. به مَثَل‌های زیر دقّت کنید و درباره‌ی

ضرب‌المثل، از حرف‌ها و نوشته‌های طولانی، مؤثرتر باشد. به مَثَل‌های زیر دقّت کنید و درباره‌ی

آن‌ها با دوستان خود به گفت و گو بپردازید. ــ بزرگی به عقل است، نه به سال. ــ چرا عاقل کند

آن‌ها با دوستان خود به گفت و گو بپردازید. ــ بزرگی به عقل است، نه به سال. ــ چرا عاقل کند

کاری که باز آرد پشیمانی؟ ــ عالم بی‌عمل به چه ماند؟ به زنبور بی‌عسل! ــ آشپز که دو تا شد، آش یا

کاری که باز آرد پشیمانی؟ ــ عالم بی‌عمل به چه ماند؟ به زنبور بی‌عسل! ــ آشپز که دو تا شد، آش یا

شور می شود یا بی نمک. ـ بعضی از این مثل‌ها، از آثار شاعران و نویسندگان بزرگ بر سر زبان‌ها

شور می شود یا بی نمک. ـ بعضی از این مثل‌ها، از آثار شاعران و نویسندگان بزرگ بر سر زبان‌ها

افتاده است؛ مثل: ـ ادب از که آموختی؟ از بی ادبان (سعدی). ـ در نومیدی بسی امید است

افتاده است؛ مثل: ـ ادب از که آموختی؟ از بی ادبان (سعدی). ـ در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است (نظامی). ـ توانا بود هر که دانا بود (فردوسی). گوینده‌ی بسیاری

پایان شب سیه سپید است (نظامی). ـ توانا بود هر که دانا بود (فردوسی). گوینده‌ی بسیاری

از مثل‌ها روشن نیست ولی این مثل‌ها نتیجه‌ی اندیشه‌ی مردمان هر دوره اند؛ به همین دلیل،

از مثل‌ها روشن نیست ولی این مثل‌ها نتیجه‌ی اندیشه‌ی مردمان هر دوره اند؛ به همین دلیل،

بعضی از آن‌ها در مناطق گوناگون، به شکل‌های متفاوتی رواج دارد. بعضی از مثل‌ها داستانی

بعضی از آن‌ها در مناطق گوناگون، به شکل‌های متفاوتی رواج دارد. بعضی از مثل‌ها داستانی

دارند که شنیدنی است. برای مثال، آیا می‌دانید ضرب‌المثل «هنوز دو قورت و نیمش باقی است»

دارند که شنیدنی است. برای مثال، آیا می‌دانید ضرب‌المثل «هنوز دو قورت و نیمش باقی است»

چه داستانی دارد؟ می‌گویند روزی حضرت سلیمان (ع) از خداوند خواست به او قدرتی بدهد که

چه داستانی دارد؟ می‌گویند روزی حضرت سلیمان (ع) از خداوند خواست به او قدرتی بدهد که

زبان همه‌ی جانوران را بفهمد و بتواند بر آن‌ها فرمان روایی کند. خداوند این قدرت را به او داد.

زبان همه‌ی جانوران را بفهمد و بتواند بر آن‌ها فرمان روایی کند. خداوند این قدرت را به او داد.

سپس، حضرت سلیمان از خداوند اجازه خواست میهمانی بزرگی ترتیب دهد و همه‌ی موجودات را

سپس، حضرت سلیمان از خداوند اجازه خواست میهمانی بزرگی ترتیب دهد و همه‌ی موجودات را

به ناهار دعوت کند. خداوند فرمود: «این کار در قدرت تو نیست.» امّا حضرت سلیمان اصرار

به ناهار دعوت کند. خداوند فرمود: «این کار در قدرت تو نیست.» امّا حضرت سلیمان اصرار

گرد و سرانجام، خداوند خواسته‌ی او را پذیرفت. حضرت سلیمان با کوشش بسیار، برای هر موجودی

گرد و سرانجام، خداوند خواسته‌ی او را پذیرفت. حضرت سلیمان با کوشش بسیار، برای هر موجودی

غذای مناسبی فراهم آورد. نزدیک ظهر، اوّلین مهمان که یک نهنگ بود، سرش را از آب بیرون

غذای مناسبی فراهم آورد. نزدیک ظهر، اوّلین مهمان که یک نهنگ بود، سرش را از آب بیرون

آورد و تمام غذاهایی را که حضرت سلیمان برای مهمانان خود آماده کرده بود، یک جا بلعید. حضرت

آورد و تمام غذاهایی را که حضرت سلیمان برای مهمانان خود آماده کرده بود، یک جا بلعید. حضرت

سلیمان با تعجّب پرسید: «چرا غذای همه‌ی مهمان‌ها را خوردی؟» نهنگ گفت: «خداوند عالم

سلیمان با تعجّب پرسید: «چرا غذای همه‌ی مهمان‌ها را خوردی؟» نهنگ گفت: «خداوند عالم

برای من روزی سه قورت غذا معیّن کرده است. آن چه من در این جا خوردم، نیم قورت

برای من روزی سه قورت غذا معیّن کرده است. آن چه من در این جا خوردم، نیم قورت

ازغذای روزانه ام بود؛ بنابراین، هنوز دو قورت و نیم آن باقی است!». در این جا بود که حضرت

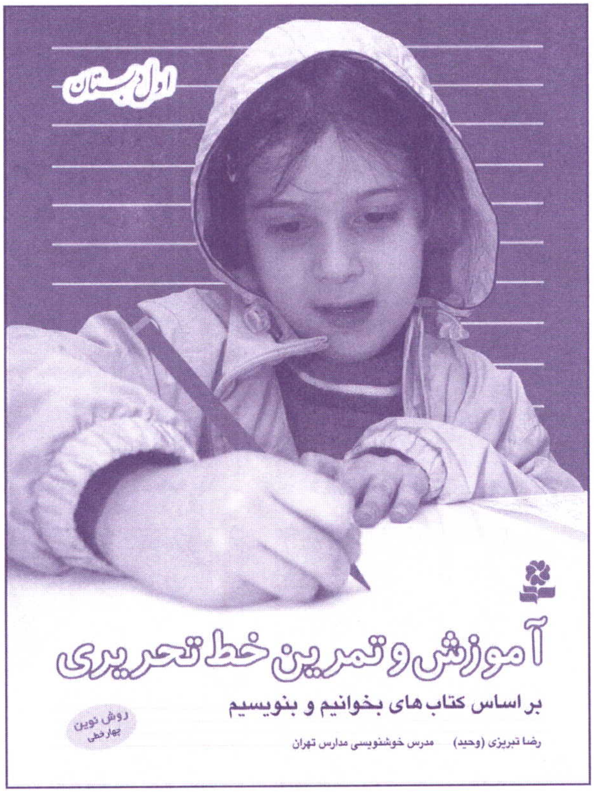
ازغذای روزانه ام بود؛ بنابراین، هنوز دو قورت و نیم آن باقی است!». در این جا بود که حضرت

سلیمان فهمید روزی دادن به موجودات روی زمین، کار خداوند بزرگ است و انسان نمی تواند

سلیمان فهمید روزی دادن به موجودات روی زمین، کار خداوند بزرگ است و انسان نمی تواند

این کار مهم را انجام دهد.

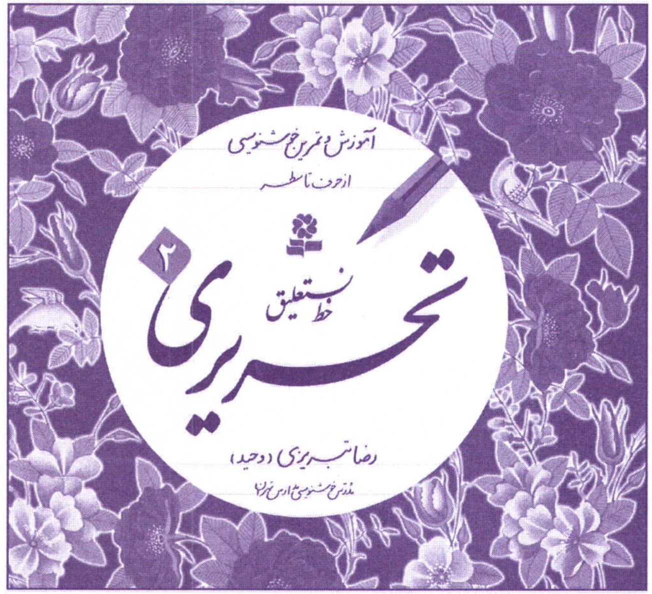
این کار مهم را انجام دهد.

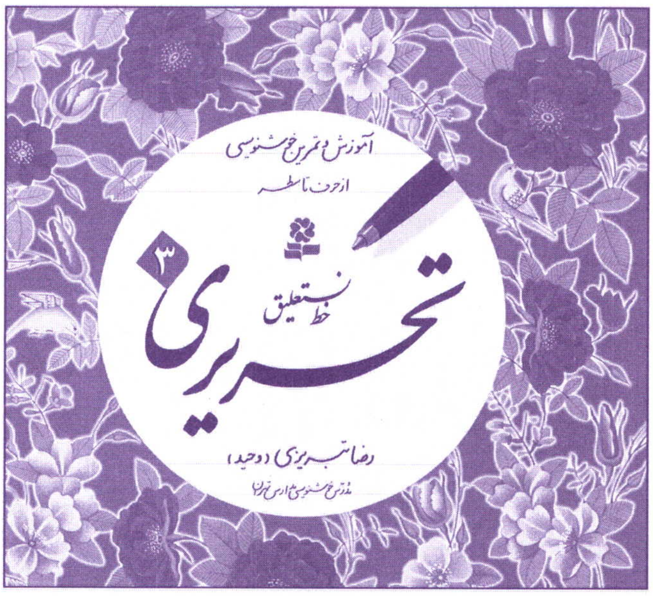


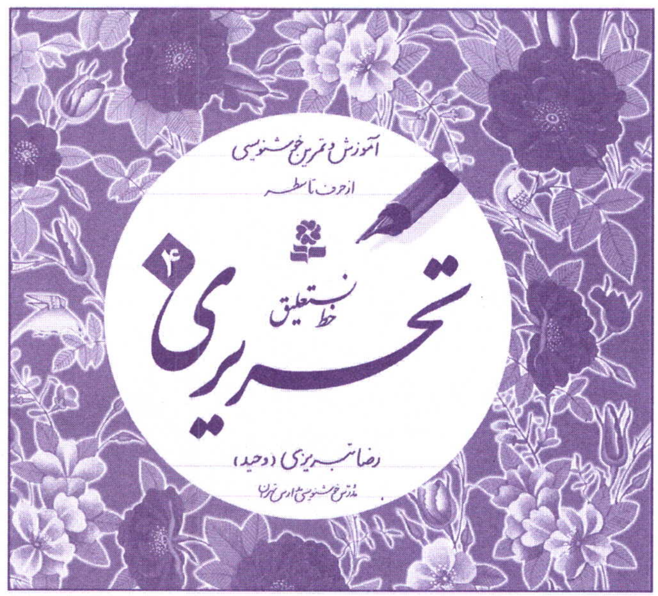
روش نوین چهارخطی

جدید ترین روش جهت آموزش خط تحریری


آموزش و تمرین خوشنویسی
از حرف تا سطر
تحریری
خط نستعلیق
۱
رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران


آموزش و تمرین خوشنویسی
از حرف تا سطر
تحریری
خط نستعلیق
۲
رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران


آموزش و تمرین خوشنویسی
از حرف تا سطر
تحریری
خط نستعلیق
۳
رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران


آموزش و تمرین خوشنویسی
از حرف تا سطر
تحریری
خط نستعلیق
۴
رضا تبریزی (وحید)
مدرس خوشنویسی مدارس تهران

مجموعه ۸ جلدی زیبا بنویسیم:

گروه هنر مدرسه



اساتید کار آزموده بسیاری با شیوه های مختلف کوشیده اند تا مخاطبان خود را با خطّ نستعلیق تحریری آشنا کنند و کاربرد آن را به آنها بیاموزند؛ کوشش زیبایی که توانسته جمال الهی را از نیش قلم آنها جاری سازد و باعث حظّ بصر و آرامش روح و روان هر بیننده اهل قلم و ذوق گردد.

این کتاب نیز یکی از آن کوشش هاست که روش های دیگری بر روش های پیشین افزوده و کار را دلپذیر و آسان تر کرده است:

- مبنای آموزشی این مجموعه روش «الگوبرداری» و کاربرد صحیح خطّ تحریری است.
- اجرای حروف و اتصالات مطابق با اصول و قواعد نستعلیق صورت گرفته است.
- گذاشتن سر مشق در زیر نمونهٔ کمرنگ، توجّه و تمرکز هنرآموز را بیشتر می کند.
- از اجرای انحناهای موجود در خطّ شکسته پرهیز شده است.
- رونویسی و خوشنویسی بر اساس متن کتاب درسی فارسی ادغام شده اند.
- به کارگیری ابزار مناسب خطّ تحریری توصیه شده است.

کتابهای بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی
www.ghadyani.ir
دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری (غربی)، شماره ۹۰، کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط) ● دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

ISBN13: 978-964-417-599-2